

# شائس بزرگ



ترجمہ: عنایت اللہ شکیبیاپور  
لیسانس زبان و ادبیات

شاهکار ژول ورن

شانس بزرگ



حق چاپ دائم برای کتابفروشی فروغی محفوظ است

---

این کتاب در دو هزار نسخه در شهریورماه ۱۳۵۴

در چاپخانه شرق بچاپ رسیده است

## مختصری از شرح حال

تحولات بزرگی که علوم می‌توانست در جهان امروز ایجاد کند هرگز ب فکر مخترعین نمی‌رسید اما هر چه بود این بود که ژول ورن با قدرتی عجیب و با اینکه در سال ۱۸۷۵ کتاب مینوشت از تمام مخترعین آنچه که در سال دو هزار مسیحی واقع خواهد شد خود را نزدیکتر میدید .

آنچه که او در داستانهای خود نوشته مربوط به آینده است اما او نتوانسته راهی برای رسیدن به این آینده نشان بدهد.

در حقیقت این واقعه بسیار عجیبی بود که يك نویسنده معمولی مانند هزاران نویسنده قلم بدست بگیرد و در مدت نزدیک بيك قرن مطالبی اسرار آمیز در داستان های خود بنویسد که تا آن روز دانشمندان موفق نشده

بودند آثار آنرا در علوم بدست بیاورند.

ژول ورن و سایل فنی بدست اشخاص نمیدهد که با آن بتوانند به اسرار جهان نزدیک شوند اما در داستان های خود وجود این اسرار و امکان قدرت رسیدن بآن را نشان میدهد.

مردم او را بیشتر از سایر نویسندگان دوست داشتند و او را می پرستیدند و می گفتند نویسندگانی مانند بالزاک، ویکتور هوگو، تولستوی، فلوبر، زولا ما را تحت اختیار خود گرفته و بما حکومت می کنند اما ژول ورن مانند دوست و همکار مهربانی است که نژاد او غیر از نژاد ما است و هر چه را که بما میگوید راست و حقیقی است.

این مرد عجیب و نویسنده با استعداد در سن بیست و هفت سالگی چنان شهرتی پیدا کرده بود که تعداد بیشماری دوست یافت که او را مانند کاشف با استعدادی میدانستند که میتواند بسرزمین های ناشناس دست پیدا کند.

ژول ورن در تاریخ هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ در  
شهرنانت بدنیا آمد. اوبرادری بنام پل (۱۸۹۷-۱۸۲۹) و  
سه خواهر بنامهای آنا - ماتیللا و ماری داشت .

در سن شش سالگی دروس ابتدائی را از زن بیوه  
یکی از افسران آموخت و چندی هم بابرادرش در مدرسه  
سن دانتن به تحصیل مشغول شد.

در ۱۱ سالگی تحت سرپرستی یکی از دربانان  
سوار کشتی و عازم هندوستان شد اما چون پدرش از این  
ماجرا اطلاع یافت بهانه آورد که قصد داشته است که  
برای دختر عمویش کارولین از آنجا يك گردن بند کهربا  
بیاورد و چون مورد مؤاخذه قرار گرفت قسم یاد کرد  
که از این ببعده در عالم خیال بمسافرت برود :

ژول ورن توانست در سال ۱۸۵۰ پایان نامه حقوق  
را بنویسد اما شغل و کالت یا قضاوت را پیش نگرفت  
زیرا تنها چیزی که او را بسمت خود می کشاند نویسنده گی  
بود :

در سال ۱۸۵۲ در مجله، موزه خانوادگی کتاب

اولین کشتی‌های دریانوردی را انتشار داد و بدنبال آن کتاب مسافرت با بالون و داستان دکتر اوس ، بنام مردی در هوا با دوداستان و کتاب مسافرت‌های عجیب از چاپ خارج شد .

سپس در سال ۱۸۵۲..... اولین نوول مفصل او بنام ،  
مارتین پاژ برشته تحریر درآمد.

در سال ۱۸۵۷ با هونورین آن هبه مورن بیوه زن بیست و شش ساله که مادر دو فرزند بود آشنا شد و ژول ورن بسبب آمد و رفتی که با پدر این دختر داشت ، بعدها با دخترش ازدواج نمود بعنوان نماینده حوالجات داخل بورس شد و در سوم اوت ۱۸۶۱ اولین فرزند او ، میشل ورن بدنیا آمد .

در سال ۱۸۶۲ در مجله هنزل کتاب پنج هفته در بالون را نوشت و این کتاب چنان سوکسه و پیشرفتی در فرانسه و در دنیا پیدا کرد که ژول ورن توانست با فراغت تمام بنویسندگی مشغول شده از کار کردن در بورس دست بکشد. بیستم مارس ۱۸۶۴ به ترتیب کتابهای معروف او

و کتاب پرسروصدایش بنام حوادث کاپیتان هارتراس  
انتشار یافت که بعدها بصورت کتاب بسیار قطوری  
درآمد و ...

در همان سال از کتابخانه‌های معروف کتاب،  
مسافرت بمرکز زمین و سال بعد از زمین تاماها و حادثه  
۹۷ ساعت بدست مردم رسید.

عقاید او درباره علوم چنان سروصدای پیدا کرد  
که فیزیک دانان و ستاره شناسها مانند ژول ژانسن و  
ریاضی دان معروف ژوزف برتراند کتابهای او را می-  
خواندند.

ما نمی توانیم تمام کتابها را در اینجا نام ببریم  
ولی نام بردن بیست جلد از این کتابها نشان میدهد که این  
نویسنده با استعداد بچه پیروزی خارق العاده دست یافته و  
چه حوادث بزرگی را در جهان پیش پهنی نموده .

کودکان کاپیتان گرانت (۱۸۶۷) بیست هزار  
غرسنگک زیر دریا (۱۸۶۹) مسافرت دور دنیا در هشتاد  
روز (۱۸۷۳) جزیره اسرار آمیز (۱۸۷۴) میشل استروگوف



(۱۸۷۶) خط‌های سیاه (۱۸۷۷) يك كاپیتان پانزده ساله  
 (۱۸۷۸) مسافرت در جاده چین (۱۸۷۹) پانصد  
 میلیون (۱۸۷۹) اشعه سبز (۱۸۷۹) فرشته لجوج  
 (۱۸۸۳) ماتياس ساندروف (۱۸۸۵) مجمع الجزایر در  
 آتش (۱۸۸۴) فاتح شبگرد (۱۸۸۰) دو سال تعطیل (۱۸۸۸)  
 قصر کارپاتها (۱۸۹۲) جزیره آفتاب پرستان (۱۸۹۵) در  
 پیشگاه پرچم (۱۸۹۶) يك درام در لیونی (۱۹۰۴) صاحب  
 دنیا (۱۹۰۴).

در سال ۱۸۷۱ پدرش و در ۱۸۸۷ مادرش را از  
 دست داد و برادرش پل در سال ۱۸۹۷ ناپدید گردید و  
 خودش در سال ۱۹۰۲ دچار بیماری آب مروارید در  
 چشم شد و در تاریخ ۲۴ مارس ۱۹۰۵، مرگ او را  
 در ربود.

در قریبی که دوره ظهور عده‌ای از نواب‌سغ مانند  
 بالزاک - دیکنس - دوماي پدر - تولستوی - داستویسکی -  
 تورگینف - فلوربر - ستاندال - ژرژ الیوت و زولا بوده  
 این نویسنده بزرگ مانند ستاره‌ای درخشان در بین آنان  
 ظاهر شد و شبیه يك هنرمند فوق‌العاده و چون کسی که

از دنیسای غیب خبر میدهد با قدرتی عجیب و خلاقه  
مانند مردی که چیزهای نادیده را می بیند و میتواند  
در عالم خیال تصورات عجیب بکند تاریخ علوم انسانی  
را ورق زد و آنچه که نوشت در نوع خود بی سابقه  
بود .



## فصل اول

خانم «هانسن» بعد از آنکه خاکستر پیمپش را که  
آخرین دود آن در میان تیرهای رنگین سقف محو میشد،  
تکان داد، پرسید:

- ساعت چند است؟

«هولدا» جواب داد:

- ساعت هشت است مادر.

- گمان نمی‌کنم امشب مسافری برسد، هوا خیلی

سرد است.

- من هم فکر نمی‌کنم. در هر صورت اطاق‌ها آماده

است.

- هنوز برادرت برنگشته است؟

- نه هنوز.

- آیا نگفته بود که امروز برمیگردد؟

- نه مادر ، « ژوئل » برای راهنمایی مسافری  
بدریاچه « تین » رفته است فکر نمی کنم زودتر از فردا بتواند  
به « دال » برگردد.

- پس در « موئل » خواهد خوابید؟

- بله ، بدون شك ، مگر آنکه برای دیدن « هلمبو »  
به « بامبل » رفته باشد.

- بگو برای دیدن دختر هلمبو!

- بله ، « زیگفراید » از بهترین دوستان منست و من  
مثل خواهر او را دوست دارم.

- بسیار خوب. هولدا در را به بند برویم بخوابیم.  
آنشب خانم هانسن شمعدان شیشه‌ای چند رنگ  
را روشن کرد هنوز از پله‌ها بالا نرفته بود که ناگهان  
متوقف شد .

صدائی بگوش رسید، گوئی درمیزدند :

- خانم هانسن ، خانم هانسن.

- « این وقت شب چه کسی ممکن است از اینطرفها

عبور کند ؟

هولدا با تندی گفت:

- آیا اتفاقی برای «ژوئل» افتاده است؟  
و فوراً بطرف در رفت. در آنجا پسر جوانی  
ایستاده بود.

هولدا گفت:

- چه میخواهی؟  
- من از طرف برادرت «ژوئل» می آیم.  
خانم هانسن جواب داد:  
- آیا اتفاقی برای پسر افتاده است؟  
- چاپار «گریس تیانیا» از «درامن» نامه‌ای آورده  
است؟

خانم هانسن بشدت گفت:

- نامه‌ای از «درامن»!

پسرک گفت:

- من نمیدانم ولی قضیه اینست که «ژوئل» قبل از  
فردا نمیتواند به «دال» برگردد و بنابراین مرا باینجا  
فرستاده تا این نامه را بشما بدهم.

خانم هانسن با آهنگی پراضطراب گفت :  
- نامه را بده .

- بفرمائید، خیلی تمیز است و مچاله هم نکرده‌ام  
منتها این نامه برای شما نیست .

خانم هانسن نفس راحتی کشید .

- پس برای کیست ؟

- برای دخترتان .

هولدا گفت :

- برای من ! - وبعد افزود :

- این نامه «ال» است و من مطمئنم که از «کریس-

تیانیا» آمده و برادرم نخواسته است که من زیاد در

انتظار بمانم .

هولدا نامه را گرفت و کنار شمعدانی که روی

میز بود رفت و شروع بخواندن نشانی روی پاکت

کرد :

- آره ! .. از اوست ... از خود اوست ! .. آیا

ممکن است که خیر آمدن «ویکن» را بمن بدهد !

هولدا هنوز بنامه «ال» نگاه میکرد و در باز کردن آن عجله‌ای بکار نمی‌برد. تنها بآن فکر میکرد زیرا این پاکت کوچک از اقیانوس گذشته بود. از دریای بزرگی که رودخانه‌های نروژ غربی را در کام خود فرو می‌برد.

روز ۱۵ مارس آنرا به پست داده بودند و این نامه در روز ۵ آوریل به «دال» میرسد. پس يك ماه پیش «ال» این نامه را برایش نوشته بود! چه حوادثی ممکن بود در این يك ماه، در سواحل «نیو-فوند-لند» اتفاق افتاده باشد؟

مگر ماهیگیری شغل پرزحمت و خطرناک «ال» نبود! اگر او به این شغل تن در داده بود، مگر برای این نبود که پولی فراهم کند و در مراجعت با او که نامزدش بود، ازدواج کند؟

- دخترم، آیا این نامه‌ای که برادرت فرستاده از «ال» است؟

- بله، من خطش را شناختم.

— بسیار خوب آیا میل داری فردا آنرا بخوانی؟  
 هولدا برای آخرین بار پیاکت نگاه کرد ، سپس  
 بدون آنکه زیاد عجله کند ، آنرا باز نمود و نامه را که  
 با دقت و زیبایی نوشته شده بود ، بیرون کشید و اینطور  
 خواند :

« سنت - پیر - میکلون ، ۱۷ مارس ۱۸۸۲

« هولدای عزیز :

« باخوشحالی باید بگویم که کار ماهیگیری ما روبه  
 پیشرفت است و تا چند روز دیگر پایان خواهد رسید . آری  
 « ما بآخر نبرد خود رسیده ایم ! اگر بدانم که بعد از یک  
 « سال غیبت ، چه قدر از مراجعت خوشحال خواهم شد  
 « بخصوص اینکه بدیدن خانواده تو یا تنها قوم و خویشی  
 « که در آنجا برایم باقی مانده است ، نائل میشوم .  
 « سهمی که بمن میرسد قابل توجه است و من آنرا برای  
 « زندگیمان تخصیص داده ام .

« کشتی ما ، احتمالاً بین ۱۵ و ۲۰ مه مراجعت

« خواهد کرد یعنی حداکثر تا چند هفته دیگر .



« هولدای عزیز ، خیلی دلم میخواد که تو  
 « حالا خیلی پیش از موقع عزیزمم خوشگل شده باشی و حال  
 « مامانت هم بسیار خوب باشد . و همینطور برادرت  
 « یعنی پسرخاله شجاع و رفیق غیورم حالش خوب باشد.  
 « راستی میل ندارم که تو برای استقبال از من  
 « زحمت کشیده و به «برژن» بیایی ممکن است کشتی  
 « «ویکن» زودتر از موعدی که من گفتم حرکت کند هر  
 « چه باشد هولدای عزیزم ۲۴ ساعت بعد از پیاده شدن  
 « از کشتی ، تو مرا در «ال» خواهی یافت . چیزی که  
 « برای خانواده جالب توجه است ، اینست که پول  
 « خوبی نصیب من شده است . وانگهی يك فكر، يا  
 « بهتر بگویم يك احساس قبل از وقوعی در قلبم راه  
 « یافته است که من در مراجعتم ثروتمند خواهم شد!  
 « آری! ثروت ... البته علاوه بر خوشبختی که درانتظار  
 « ماست!

« چگونه! ... این دیگر جزو اسرار منست. هولدای  
 « عزیز ، حتماً از اینکه رازم را برای تو فاش نساختم،

« مرا خواهی بخشید . زیرا این تنها راز منست ! وانگهی  
 « من آنرا بتو خواهم گفتم ... چه وقت ؟ ... بسیار  
 « خوب ، بمحضیکه موقعش برسد .

« هولدای عزیز - ترا میبوسم . برای آخرین بار  
 « خدا حافظ ، هولدای عزیز خدا حافظ . نامزد تو «ال-  
 « کامپ »

\* \* \*



## فصل دوم

در «دال» تنها تعدادی خانه دیده میشود که چندتای آن در طول جاده‌ای که حقیقتاً شبیه کوره راه است، قرار دارد و بقیه در قله‌های اطراف پراکنده‌اند. روی آنها دره تنگ «وستف جور دال» و پشت سر آنها سلسله تپه‌های شمال بچشم می‌خورد که در قعر آن رودخانه «مان» در غرش است.

در این دهکده فقط یک مهمانخانه دیده میشود و آنهم مهمانخانه خانم هانسن است. ولی باید دانست که از جذاب‌ترین، راحت‌ترین و حتی مهمترین مهمانخانه-هائست که میتواند چهار اطاق در اختیار مسافرین خود قرار دهد.

چه اہمت که «یت داش‌ہارالد ہانسن» با آن-کہ بزرگزادہ بود، مهمانخانہ دال را ادارہ کند. خانہ از پدر بزرگ و پدرش بہ او رسیدہ بود و بعد از او زنش

جانشین او شد.

آیا «هارالد» از این شغل ثروتی بهم زد؟ کسی چیزی نمیداند. ولی توانسته بود پسر و دخترش را که «ژوئل» و «هولدا» نام داشتند، تربیت کند. همینطور تربیت پسرخواهرزنش را که «ال کامپ» نامیده میشد، بعد از مرگ پدر و مادرش، بعهده گرفت و مثل فرزندش، او را هم بزرگ کرد.

اگر عمو هارالد نبود، این بچه یقیم بدون شک مانند تمام موجودات بیچاره و کوچکی میشد که دنیا میآیند تا زود از دنیا بروند.

تقریباً ۱۸ ماه قبل «هارالد فوت کرده بود.

خانم هانسن دارای اخلاقی سرد، خاموش و آرام بود و خیلی کم خیالات درونیش را فاش میکرد و از این نظر «ژوئل» و هولدا بطور آشکارا رنج میبردند. در آنوقت خانم هانسن ۵۰ ساله بود.

«ژوئل» جوانی ۲۵ ساله، خوش قد و قامت، بلند و مانند کوهستانهای نروژ، مغرور و متکبر بود.

بدون لافزنی ، در رفتار صبور و بی باک و در عین حال با ملاحظه بود .

ژوئل زندگانش را مرهون نیرو و قدرت عجیب خود بود .

زمانی که نه جهانگردی دیده میشد ، تا در دره «وستف جور دال» راهنمائیش را بعهده بگیرد ، و نه شکارچی ، تا در صحراها بدنبالش رود ، «ژوئل» خود را در مزرعه کوچکی که در چند میلی کوهستان قرار داشت ، مشغول میساخت . در آنجا یک چوپان جوان که از طرف خانم هانسن ، استخدام شده بود ، محافظت ۶ گاه ماده و تقریباً ۳۰ گوسفند را برعهده داشت .

در این زمان هولد ۱۸ ساله بود و دختری بود خوش اندام و گیس های بلند او چون دو گلابتون در پشت سرش آویزان شده بودند .

\*\*\*

مدت یکسال بود که «ال کامپ» رفته بود ! اودر نامه اش هم این موضوع را یادآوری کرده بود . در

این زمستان هولناک ، نبرد سختی در سواحل «نیو-فوند-لند» در جریان بود! در آنجائیکه ضربات باد، در وسط جزیره، کشتی‌ها را غافلگیر کرده و در عرض چند ساعت تمام يك دسته کشتی ماهیگیری را از بین می‌برند .

فردای آنروزی که آخرین نامه «ال» بدال رسید، بین خواهر و برادر که هر دو بيك نحو فکر میکردند گفتگوئی در گرفت و «ژوئل» افزود :

- نه خواهر کوچکم ، امکان ندارد ، حتماً تو

چیزی را از من پنهان کرده‌ای !

- من !... از تو پنهان کرده باشم ؟..

- آری ، آیا ممکن است که «ال» حرکت کند و

چیزی از رازش را بتو نگفته باشد ؟.. این باور کردنی

نیست !

هولدا جواب داد :

- آیا بتو راجع بآن چیزی نگفت ؟

- نه خواهرم ، ولی من که تو نیستم .

- چرا ، تو ، من هستی ، برادرم هستی .

- من نامزد «ال» نیستم .

دختر جوان گفت :

- تقریباً ، زیرا اگر بدبختی بسراغ «ال» بیاید و

او از این سفر دریائی بازنگردد ، تو هم مثل من متأثر خواهی شد .

- آه ، خواهر کوچولوی من ، من دوست ندارم

که تو این گونه فکر کنی ! «ال» از این سفری که صید

بسیار کرده است برنمیگردد! هولدا جدی حرف میزنی؟

- نه «ژوئل» وانگهی من نمیدانم ... منکه نمیتوانم

جلوی حدس و پیش بینی خودم را بگیرم و از رؤیاهای

شوم دست بردارم! ...

- خواب ، رؤیا ، هولدای عزیز ، فقط رؤیا !

- بدون شك ، اما آیا مبداء این رؤیاها از

کجاست ؟

- از خود ماست نه از قضا و قدر . تو میترسی و

همین ترس هاست که خوابت را آشفته میسازد .

- میدانم ، ژوئل .

- واقعاً من ترا خیلی قوی تر از این تصور می‌کردم،  
خواهر کوچولوی من چگونه وقتی نامه «ال» را دریافت  
کردی و او در آن نامه بتو گفت که کشتی و یکن یکماه  
دیگر برمیگردد، تو باز اینچنین اندیشه‌ها را در مغزت  
راه می‌دهی! ...

- نه ... در قلبم «ژوئل»!

- گوش کن خواهر. الان ۱۹ آوریل است و «ال»  
باید بین ۱۵ - ۲۰ ماه مه برگردد. بنابراین اگر مقدمات  
عروسی را فراهم کنیم زیاد زود نیست.

- ژوئل، آیا باز دواج ما فکر می‌کنی؟

- آری بآن فکر می‌کنم، هولدا! حتی فکر  
می‌کنم که خیلی تأخیر کرده‌ایم! تو خودت هم بآن فکر  
کن! ازدواجی که همه ما را غرق سرور و شادمانی  
خواهد ساخت. خیلی دلم می‌خواهد که این ازدواج،  
مجلل و زیبا باشد و برای این منظور من از همین الان،  
مشغول تنظیم کارم می‌شوم!

نتیجه این شد که همانروز «ژوئل» درباره ازدواج



هولدا ، با مادرش صحبت کند.

- مامان ، آخرین نامه «ال» بما خبر داد که او چند هفته دیگر به تلمارک خواهد رسید .

- آرزو میکنم ، بشرطی که تأخیر نداشته باشد !

- آیا برای روز ۲۵ مه که ما آنروز را برای

ازدواج هولدا معین کرده ایم ، اشکال و مانعی نمی بایند؟

- اگر هولدا راضی باشد من هیچ مانعی نمی بینم .

- او کاملاً رضایت داده است و اکنون ما از شما

می پرسیم که آیا میل ندارید کارها را شروع کنیم؟

- هر چه دل تو و هولدا می خواهد بکنید .

روز ۱۶ و ۱۷ مه هم گذشت ، بدون آنکه پستیچی

خبری از «تر-نو» بیاورد .

ژوئل اغلب بخواهرش میگفت :

- خواهر کوچولوی من ، نباید تعجب بکنیم .

چون يك کشتی باذبانی ممکن است تأخیر کند . مسیری

که کشتی باید بپیماید ، طولانی است یعنی از «سنت -

پیر - میکلون» تا «برژن» .

او این حرفها را برای این میزد که میدید اضطراب هولدا روز بروز بیشتر میشود. در آن موقع هوای تلمارک بسیار بد بود و بادهای سخت ارتفاعات صحرا را جارو میکرد، همان بادهائی که از مغرب یعنی آمریکا برمیخاست ولی اغلب دختر جوان میگفت:

- این بادهای برعکس باید حرکت «ویکن» را سریع تر کند!

و ژوئل جواب میداد:

- بدون شك، اما اگر خیلی شدید باشد، ممکن است مزاحمت ایجاد کند.

- ژوئل، آیا تو نگران نیستی؟

- نه، نه، هولدا! گرچه این موضوع کمی انسان را ناراحت میکند، ولی این تأخیرها کاملاً طبیعی است!

- نه من نگران نیستم، و در واقع جای نگرانی هم وجود ندارد!

روز ۱۹ مه مسافری بمهمانخانه آمد که احتیاج بیک راهنما داشت که او را تا سرحد «هاردانزه» از راه

کوهستانها هدایت کند . ژوئل از اینکه خواهرش راتنها میگذاشت ، خیلی ناراحت بود ولی با این همه نمیتوانست از خدمتی که میتواند انجام دهد سرباز زند .

در مهمانخانه را زدند .

هولدا فریاد کشید :

- این «ال» است ؟

اما در آستانه در مردی ظاهر شد که پالتوی سفری در برداشت و در جایگاه خود در کالسکه نشسته بود و هولدا هم قیافه اش را نمی شناخت .

- اینجا مهمانخانه خانم هانسن است ؟

هولدا جواب داد :

- بله آقا :

- خانم هانسن هستند ؟

- خیر ، اما الان برمیگردند .

- خیلی زود ؟

- همین الان ، و اگر شما با ایشان میخواستید

صحبت کنید ...

- بهیچوجه ، چیزی برای گفتن ندارم .

- اتاق می‌خواهید ؟

- بله ، یکی از زیباترین اتاقهای این خانه را

میخواهم !

اینها حرفهایی بود که بین هولدا و مسافری که از

جنگلها و دریاچه‌ها و دره‌های مرکزی نروژ و قلب

نلمارک برای کار مهمی آمده بود ، رد و بدل شد .

شخص تازه وارد سنش از ۶۰ سال متجاوز بود

مردی بود ، لاغر ، کمی خمیده ، متوسط القاسه ، باکله

استخوانی ، صورت بی‌مو ، بینی نك باریك و چشمان

ریز ، و نگاه نافذ او از پشت عینك درشتی که به چشم

داشت ، بخوبی دیده میشد . پیشانی او چین دار و لبانش

هم نازک بود .

هولدا حدس میزد که قدم این مسافر برای آنها

خوش‌یمن نخواهد بود .

اسم این شخص را هولدا نپرسیده بود ، وانگهی

دانستن آنها زیاد طول نمی‌کشید چون مسافر مجبور

بود اسمش را در دفتر مهمانخانه ثبت کند . در این موقع خانم هانسن برگشت و دخترش باو خبر داد که مسافر تازه‌ای آمده و از او بهترین غذا و بهترین اتاق را خواسته است .

خانم هانسن پرسید :

- اسمش را نگفت ؟

- نه مادر :

- نگفت از کجا می‌آید ؟

- نه .

- بدون شك جهانگرد است .

- فکر نمی‌کنم جهانگرد باشد ، چون مرد مسنی

است ...

- اگر جهانگرد نباشد ، پس برای چه کاری به

دال آمده است ؟

هولدا هم نمی‌توانست باین سؤال پاسخ بدهد ،

چون مسافر مقصودش را ابراز نکرده بود .

مسافر يك ساعت بعد از ورودش بسالن بزرگی

که مجاور اتاقش بود ، وارد شد . و وقتی که خانم هانسن را دید ، لحظه‌ای در آستانه درتوقف کرد بعد از آنکه از پشت عینکش نگاهی به خانم هانسن انداخت ، براه افتاد . و بدون آنکه حتی دستش را بکلاهی که بر سر داشت ببرد گفت :

- فکر میکنم شما خانم هانسن باشید ؟

خانم هانسن گفت :

- بله آقا .

او مانند دخترش ناراحتی آشکاری را در حضور این مرد غریب احساس کرد .

- آیا شما خود خانم هانسن که ساکن دال است ،

هستید ؟

- بدون شك آقا ، آیا حرف مخصوصی و محرمانه‌ای

دارید ؟

- نه ، هیچ حرفی ندارم . فقط میخواستم باشما

آشنا شوم مگر من مهمان شما نیستم ؟ اکنون بفرمائید

هرچه زودتر برایم غذا بیاورند .

هولدا جواب داد :

- شام شما حاضر است .

بعد مسافر بطرف بطرف دری که دختر جوان باو نشان داد ، براه افتاد . و يك لحظه بعد ، در کنار پنجره و در برابر میزی که با دقت و پاکیزگی چیده شده بود ، قرار گرفت .

مطمئناً شام خوبی بود ، چون هیچ جهانگردی حتی مشکل پسندترین آنها نمیآوانست بغذاهای مهمانخانه خانم هانسن ایراد بگیرد . بنابراین مسافر جسور و بردبار هم ، حرکت یا صحبتی که عدم رضایت او را برساند ، از خود بروز نداد . و از طرفی ، خیلی هم پر چانه بنظر نمی رسید .

بعد از شام ، این شخص عجیب پیش را روشن کرد و برای گردش در کناره های «مان» از سالن خارج شد . وقتی که بساحل رسید رویش را برگرداند . نگاهش از مهمانخانه برداشته نمیشد بنظر میرسید که آن را از تمام جوانب مطالعه میکند : از روبرو ، از مقطع ،

از ارتفاع ، از سطح . گوئی که میخواست قیمتش را تخمین بزند . حتی در و پنجره ها را هم شمرد . بعد به تیرهایی که بطور افقی در کف منزل قرار داشتند ، نزدیک شد ، و با نوک چاقوبانها چند شکاف داد . گوئی میخواست جنس چوب و استحکام آن را بداند . آیا میخواست بداند که ارزش مهمانخانه خانم هانسن چقدر است ؟ آیا فکر میکرد که آنجا را تصاحب خواهد کرد ؟ در حالیکه هرگز آنها در معرض فروش نگذاشته بودند خیلی عجیب بود . بعد از خانه نوبت محوطه محصور زراعتی رسید و حتی درختها و نهالهای آنها را شمرد . آنگاه دو طرف آنها را پایش اندازه گرفت و بعد حرکت انگشتانش روی صفحه دفترچه ، نشان میداد که او اعدادی را در ذهنش حساب میکند . هر لحظه ، سرش را بالا می انداخت ، ابرویش را درهم می برد و صداهای تردید آمیزی از دهان خود خارج می ساخت که عدم موافقتش را می رسانید . و در ضمن این آمد و رفت ها ، خانم هانسن و دخترش او را از پشت پنجره سالن



می پائیدند .

راستی با چه شخصیت عجیب و غریبی برخورد کرده بودند ؟ هدف مسافرت این دیوانه چه بود ؟

هولدا رو بمادرش کرد و گفت :

- اگر دیوانه باشد چطور ؟

خانم هانسن جواب داد :

- دیوانه ، نه ، فکر نمی کنم . ولی رویهمرفته شخص

عجیبی است .

- از اینکه نمی دانیم چه کسی را در اینجا پذیرفته ایم ،

جای نگرانی است .

- هولدا ، قبل از آنکه مسافر برگردد ، سعی کن

دفتر مسافری را باطاقش ببری .

- چشم مامان .

- شاید تصمیم بگیرد اسمش را بنویسد !

بعد از آنکه از کارش فارغ شد ، روی صندلی

بزرگ سالن لم داد و با صدائی کوتاه و خشن چند

سؤال از خانم هانسن کرد : چند وقت است که مهمانخانه

ساخته شده؟ آیا هارالد شوهرش آنرا ساخت یا آنکه او وارث آن بود؟ آیا تا آنوقت احتیاجی به تعمیر پیدا نکرده است؟ وسعت حیاط و مزرعه آن چقدر است؟ آیا خوب مشتری جمع می کند؟

بطور متوسط، چند جهانگرد در فصل بهار به اینجا می آیند؟ چند روز در اینجا می مانند؟ و غیره...

بطور یقین مسافر ما متوجه دفتری که در اتاقش گذاشته بودند، نشده بود و گرنه با مطالعه آن اطلاعات فوق را براحتی کسب می کرد بخصوص جواب سوال آخرش را می توانست در آنجا بیابد.

اما دفتر در همانجائی که هولدا در شب پیش گذاشته بود، قرار داشت و اسم مسافر هم در آن دیده نمیشد.

آنوقت خانم هانسن گفت:

— آقامن نمیدانم چگونه این چیزها ممکن است نظر شمارا جلب کند ولی اگر شما میل دارید بدانید وضع کار ما چگونه است، از این ساده تر نمیشود، تنها کافیست که بدفتر مهمانخانه مراجعه فرمائید. و من حتی بر حسب

وظیفه از شما خواهش میکنم که نامتان را نیز در آنجا ثبت کنید ...

- اسم من؟ ... قطعاً، خانم هانسن، اسمم را خواهم نوشت! ... البته وقتی که از شما اجازه مرخصی گرفته و اینجارا ترك كنم!

- آیا اطاق شما را نگاه داریم؟

مسافر در حالیکه از جایش بلند میشد، گفت:

- فایده‌ای ندارد. زیرا بعد از صرف ناهار اینجارا ترك نخواهم کرد، باید فردا عصر در «درامن» باشم:

خانم هانسن بتندی گفت:

- در «درامن»؟ ...

- بله، تعجب می‌کنید که من در «درامن» سکونت دارم؛ اگر چنین است بفرمائید.

باینطریق پس از آنکه مسافر يك روز را در «دال» یا بهتر بگوئیم در مهمانخانه خانم هانسن گذرانید، بدون آنکه چیزی از آن سرزمین دیده باشد،

آنجا را ترك كرد!

وقتی هولدا دفتر را باز کرد، دید نوشته شده است

مسافرا سمش را نوشته است:

«ساند گوئیست» ساکن «در امن» :

• • •



## فصل سوم

بعد از ظهر فردای آنروز، ژوئل می‌بایست به‌دال  
برگردد.

هولدا چون میدانست برادرش از دشتهای «گوستا»  
و از راه ساحل چپ «مان» برخواهد گشت، بنابراین در  
گذرگاه تند رودخانه، انتظارش را می‌کشید. او کنار  
پل کوچکی که کشتی را بساحل متصل می‌کرد و چون  
اسکله‌ای محسوب میشد، نشسته و در تخیلاتش فرورفته  
بود.

اضطراب سخت ناشی از تأخیر کشتی، اکنون  
دیگر پهریشانی بزرگی مبدل شده‌ود. این پهریشانی بیشتر  
بعلت دیدار «ساندگویست» و روشی بود که نجمانم‌هانسن  
در برابر او اتخاذ کرده بود. چرا بمحض اینکه نامش را  
فهمید، صورت حساب را پاره کرد و از قبول پولی که

مسافر به او مدیون بود، سر باز زد؟ حتماً رازی در این کار نهفته بود، يك راز بزرگ!

بالاخره هولدا با مشاهده ژوئل دست از نخیلاتش برداشت، زیرا او را دید که از اولین سنگ چین های کوهستان پائین می آمد. گاهی در میان نقطه تنگی از جنگل یعنی، بین درختان قطع شده یاسوخته، ظاهر میشد و زمانی در زیر شاخ و برگ های پر پشت کاج، غان و آلس ناپدید می گشت. بالاخره بساحل مقابل رودخانه رسید و خود را در نوعی لاوک بزرگ که بعنوان قایق بکار میرفت انداخت و با چند ضربه از گرداب های تند جریان آب گذشت. بساحل پرید و کنار خواهرش جای گرفت.

- نامه ای از اونیا آمده؟

- نه!

اشك از چشمان هولدا سرازیر شد.

ژوئل فریاد زد:

- نه گریه نکن، خواهر عزیزم، گریه نکن!....

خیلی مرا رنج می‌دهی!... نمیتوانم گریه ترا ببینم!  
 تو گفتی، نامه‌ای نرسیده!... در واقع این موضوع  
 دارد موجب اضطراب میشود! ولی هنوز جای ناامیدی  
 نیست! ببین، اگر بخواهی من به «برژن» خواهم رفت و  
 اطلاعاتی بدست خواهم آورد. برادران «هپ» را  
 خواهم دید شاید آنها از «تر-نو» خبرهای تازه‌ای داشته  
 باشند. شاید کشتی در یکی از بنادر و بخاطر خرابی و یا  
 فرار از هوای طوفانی توقف کرده باشد:

- ژوئل، آیا میتوانم حرفه‌ایت را باور کنم؟  
 - بله، باید باور کنی! ولی برای اطمینان تو آیا  
 می‌خواهی که امشب یا... فردا صبح به «برژن» بروم؟...  
 - نه!... نمی‌خواهم مرا ترك کنی!... من نمی-  
 خواهم، نه.

و سپس گوئی که در دنیا کسی را جز برادرش نداشته  
 باشد، خود را بگردن او آویخت.  
 و بعد راه مهمانخانه را در پیش گرفتند.  
 ژوئل احساس کرد که بحرف زدن احتیاج دارد:

زیرا سکوت در نظرش ناامیدکننده تر از حرفهایش می-  
رسید. گرچه این حرفها هم زیاد امیدوارکننده نبودند.  
ژوئل گفت:

- مادرمان چطور است؟

- بیش از پیش غمگین است!

- در غیاب من کسی نیامد؟

- چرا، يك مسافر آمد و رفت.

- بنابراین الان جهانگردی در مهمانخانه نیست.

کسی راهنما نخواست؟

- نه ژوئل.

- چه بهتر، چون ترجیح میدهم که ترا ترك نکنم.

وانگهی اگر هوا همینطور بماند، می ترسم امسال دیگر  
جهانگردان از بازدید تلمارک خودداری کنند.

- برادر، الان ماه آوریل است!

- بدون شك، ولی حس می کنم که امسال سال

خوبی برای ما نخواهد بود! خواهیم دید! اما بگو آیا

مسافر دیروز دال را ترك کرد؟



- بله، دیروز صبح.

- کی بود؟

- شخصی بود از اهالی درمان و نامش هم

«ساندگویست» بود.

- «ساندگویست»؟

- آیا تو او را می شناسی؟

- نه.

آنوقت هولدا از خود سؤال کرد که آیا لازم

است آنچه را که در غیاب ژوئل اتفاق افتاده، برایش

تعریف کند.

بطور یقین در این میان رازی وجود دارد که

خانواده هانسن را تهدید می کند!

هولدا تصمیم خود را گرفت و بنابر این شروع

بگفتن کرد:

- آیا وقتی که به «درامن» میرفتی، چیزی درباره

این «ساندگویست» نشنیدی؟

- هرگز.

- بسیار خوب ژوئل، پس بدان که مادرمان قبلا  
 اورا می شناخت و می توانم بگویم اقلا اسمش را می-  
 دانست!

- «سایند گوئیست» را می شناخت؟

- آری برادر.

- اما من هرگز اسم این شخص را از مادرمان  
 نشنیدم.

- گرچه او قبل از دهدار پریروز، این مرد را ندیده  
 بود، ولی با این همه اورا می شناخت!

و بعد هولدا همه چیز را برای برادرش شرح داد.  
 و اضافه کرد:

- ژوئل من، فکرمی کنم بهتر است در این باره  
 چیزی از مادرمان نپرسیم. تو او را می شناسی و این  
 موضوع با عاف خواهد شد که او بیش از پیش غمگین  
 شود.

شکر کنیم که خداوند «ال» را بما باز گرداند و اگر  
 هم محنتی در انتظار خانواده ما باشد، سه نائی بتوانیم

آنها از پیش پای خود برداریم!  
ژوئل با توجه ودقت عمیقی بحرفهای خواهرش  
گوش داد.

ژوئل گفت :

- هولدا ، توحق داری ، در این باره چیزی به-  
مادرمان نخواهیم گفت ، چون شاید دراینکه رازش را  
با ما درمیان نگذاشته است ، خجول گردد. اما بشرطی که  
خیلی دیر نشده باشد. چون او حتماً رنج بسیار می برد!  
اما خیلی هم سماجت می کند! او هنوز درك نگرده است  
که قلب بچه هایش برای این ساخته نشده اند تا اونارا حتی ها  
وغصه هایش را در آن خالی کند!

- ژوئل ، روزی خواهد فهمید.

- آره ، پس منتظر باشیم! اما سعی خواهیم کرد  
بدانم که این مرد کیست . شاید آقای «هلمبوی» او را  
بشناسد؟ بمحضیکه این بار به «بامبل» رفتیم ، از او خواهیم  
پرسید ، واگر لازم باشد ، حتی تا «درامن» هم خواهیم  
رفت . در آنجا دیگر مشکل نیست بدانم که این مرد چه

می کند، به چه کاری مشغول است و مردم درباره اش چه فکر می کنند ...

باران بند آمده بود . هر دو از کلبه کوچک خارج شدند و از کوره راهی که بمهمانخانه میرفت ، بالا رفتند .

ژوئل گفت :

- راستی ، من فردا حرکت می کنم .

- فردا ؟ ...

- آره ، فردا صبح .

- برادر ، توتازه آمدی ؟

- هولدا باید بروم . وقتی «ماردانزه» را ترك

می کردم ، یکی از دوستانم بمن خبر داد که مسافری

از شمال واز راه ارتفاعات فلات «رجوکانفو» خواهد

رسید .

- این مسافر کیست ؟

- اگر راستش را بخواهی ، حتی نامش را هم

نمیدانم اما لازم است که من برای آوردن او بدال ، در

آنجا باشم.

هولدا آه عمیقی کشید و گفت:

- پس برو، چون نمیتوانی خود را از این مسئولیت

معاف کنی!

- وقتی که فردا هوا روشن شود، من در راه خواهم

بود هولدا، آیا این موضوع ترا غمگین نمی کند؟

- چرا برادر! وقتی تو مرا تنها میگذاری ....

حتی برای چند ساعت هم که شده، خیلی مضطرب

میشوم!

- بسیار خوب، اما این بسار بدان که من تنها

نخواهم رفت!

- چه کسی ترا همراهی می کند؟

- تو، خواهر کوچکم، تو! برای آنکه سرت گرم

شود، ترا با خود خواهم برد!

- آه ژوئل من، از تو متشکرم!

صبح زود ژوئل و هولدا، با کالسکه مهمانخانه را ترک گفتند.

هوا خوب بود و ژوئل و هولدا در طول چمن - زارهای سبزی که حاشیه چپ آنها به آبهای صاف و روشن «ماآن» آغشته شده بود، سرعت می گذشتند. چند هزار درخت غان اینطرف و آنطرف، جاده آفتابی را، سایه می انداختند.

بعد از دو ساعت راه پیمائی، يك کارخانه ااره کشی در کنار آبشاری که به ارتفاع تقریبی ۱۵۰۰ پا بود، نمودار شد.

آنها کالسکه را بکناری گذاشته و خود را برای راه پیمائی در کوره راههای سخت آماده کردند.

هولدا و ژوئل کوره راهی را که راهنمایان آنها خوب می شناسند، و بطرف دره پائین میرود، انتخاب کردند. برای این کار لازم بود که از میان درختان و نهالها عبور کنند. چند لحظه بعد، هر دو روی صخره‌ای که از خزه مایل بزردی پوشیده شده بود و تقریباً روبروی

آبشار قرار داشت ، جای گرفتند . آبشار «رجو کائفو» منظره بدیعی دارد که وصف ناکردنی است و نقاشی هم نمیتواند آنرا بطریق رسائی مجسم سازد. زیرا این آبشار یکی از عجایب طبیعت است و برای درك زیباییهای آن ، تنها باید آنرا دید. بعلاوه این آبشار یکی از مشهورترین آبشارهای قاره اروپاست.

بنابر این میتوان بطور مشخص گفت که جهانگردی که روی جدار چپ «ما آن» می نشیند ، مشغول چیست ؟ زیرا در آنجا ، او میتواند «رجو کائفو» را از نزدیکترین و در عین حال از مرتفعترین نقطه ، مشاهده نماید . گرچه این آبشار قابل رؤیت بود ، اما نه ژوئل و نه هولد ، هیچکدام هنوز آنرا ندیده بودند و این امر بعلت بعدفاصله نبود ، بلکه در واقع بخاطر يك پدیده بصری بود که مخصوص مناظر کوهستانی است و در نتیجه آن مناظر خیلی کوچکتر و دورتر از واقع ، بنظر میرسند.

در این موقع مسافر از جایش بلند شده و خیلی بی احتیاط ، در روی قله سنگی که چون گنبدی بطرف

بستر «ما آن» گرد میشدند، گردش می کرد. در واقع چیزی را که این کنجکاو میخواست ببیند، دو حفره «رجوکان» بود که یکی در طرف چپ و دیگری در طرف راست قرار داشت و حفره راست همیشه از بخارات متراکم و فشرده، مستور بود. و شاید هم او میخواست بداند که آیا حفره سومی در نیمه راه آبشار وجود ندارد؟ بدون شك، این موضوع میرساند که آبشار «رجوکان» پس از آنکه به گونال فرو میرود، بالا جهیده و صدای وحشتناک خود را تا فواصل دور میرساند. گویی که آبها توسط اثر اندازی پرتاب شده و زمینهای اطراف را در بر میگیرند.

با اینهمه او روی پشت این الاغ سنگی و لغزنده، بدون ریشه، بدون دسته و بدون علف که «پاس-دو-ماری» یا «مارپستین» نام داشت، پیش میرفت.

او متوجه خطر شد، اما دیگر خیلی دیر شده بود. زیرا ناگهان نقطه اتکاء از زیر پایش در رفت، فریادی کشید و تقریباً بیست پا غلطید و فقط آنقدر وقت داشت که خودش را به برآمدگی صخره‌ای که تقریباً در حاشیه



گرداب جای داشت ، بند نماید.  
ژوئل و هولدا هنوز او را ندیده بودند ، اما صدایش  
را شنیدند .

ژوئل درحالیکه از جایش بلند میشد گفت :

- این چه بود ؟

- فریاد بود!

- از کدام طرف بود؟ ...

- گوش کنیم !

هر دو بر است و چپ آبشار نگاه کردند . اما چیزی  
ندیدند تنها فریادهائی در میان سکوت شنیده شد که  
قریب يك دقیقه بین هر جهش آبشار طول می کشید:

- «بدادم برسید! ... بدادم برسید!»

این فریاد چندبار تکرار شد.

هولدا گفت ،

- ژوئل ، مسافری در خطر است و کمک می -

خواهد ! باید هرچه زودتر بطرفش برویم ... و او را

نجات بدهیم ! ...

- آری خواهر، فکر نمی‌کنم که زیاد هم از اینجا دور باشد! اما از کدام طرف باید رفت؟... او کجاست؟.. منکه چیزی نمی‌بینم!

هولدا از شیب تندی بالا رفت و در عقب صخره‌ای جای گرفت و بعد در حالی که خود را بدسته‌های علف کم‌پشتی که ساحل چپ «مان» را می‌پوشانید، می‌چسبانید، فریاد زد:

- ژوئل!

- تو می‌بینی؟...

- اینجا... اینجا!

هولدا بادست شخص بی‌احتیاط را که تقریباً در بالای گرداب آویزان بود، نشان میداد. اما اگر پاهایش که چون کمانی بدور بر آمدگی حلقه زده بودند، رها میشد، و اگر کمی پائین‌تر می‌لغزید، اگر کمی سرش گیج میرفت، دیگر کارش زار بود.

هولدا گفت:

- باید او را نجات داد!

ژوئل باخونسردی گفت:

- آری باید او را نجات بدهیم و خود را به او

برسانیم!

ژوئل فریادی کشید. مسافر آن را شنید و سرش را

بطرف صدا برگردانید.

آنگاه بمدت چند ثانیه ژوئل نقشه نجات مسافر را

در مغزش طرح کرد و سپس گفت:

- هولدا تو نمی ترسی؟

- نه برادر!

- آیا «ماریستین» را بخوبی میشناسی؟

- تابحال چند مرتبه از آن گذشته‌ام!

- بسیار خوب، پس از راه قله جلو برو و تا آنجا که

ممکن است، خود را بمسافر نزدیک کن! بعداً آرام آرام

خود را به او برسان و دستش را محکم بگیر. اما او نباید

از جایش بلند شود! چون دستخوش سرگیجه شده و

ترا باخود خواهد کشید و آنوقت کار هر دو شما تمام

خواهد شد!

- وتو ژوئل ؟

- درحینى که تو از راه قله میروی ، من از پائین طول  
زاویه «مان» را خزیده و وقتی که تو بمسافر برسی ، من  
نیز آنجا خواهم بود ، تا چنانچه تصادفاً شما دونفر  
بلغزید ، بتوانم شمارا نگاه دارم!

آنگاه ژوئل با صدائی طنین انداز فریاد زد:

- آقا، تکان نخورید! ... صبر کنید... سعی میکنیم

بشما کمک کنیم!

هولدا قبلا برای آنکه از قله طرف دیگر «ماریستین»

پائین بیاید، در پشت ارتفاعات از نظر ناپدید شده بود و

طولی نکشید که ژوئل دختر شجاع را دید که در پیچ و

خم آخرین درختان ظاهر میشود. از طرف دیگر، ژوئل با

بخطر انداختن جانش آرام آرام طول قسمت سرایشی را

که آبشار «رجوکان» آنرا محدود می ساخت، خزید. او

با خون سردی تعجب آوری از کنار ورطه ای که جدارهایش

از ذرات امواج آبشار مرطوب شده بودند، عبور کرد!

موازی با او، اما تقریباً صد قدم بالاتر، هولدا بطور

مایل بطرفی که مسافر بی حرکت در آنجا قرار داشت، پائین می رفت. در وضعیتی که مسافر قرار داشت، نمیشد صورتش را که زوبآبشار بود، دید ژوئل، وقتی که پائین اورسید، توقف کرد. و بعد از آنکه از شکاف صخره‌ای جای خود را محکم ساخت، فریاد زد:

- آقا!... من اینجا هستم!

مسافرسرش را برگرداند.

ژوئل دوباره گفت:

- آقا من اینجا هستم، اما کوچکترین حرکتی نکنید،

حتی يك حرکت. و خوب خود را نگاه دارید!

- آرام باشید، دوست من، من محکم گرفته‌ام:

این کلمات با آهنگی ادا شد که ژوئل را مطمئن ساخت.

مسافر ادامه داد:

- اگر محکم نگرفته بودم، الان يك ربع ساعت

بود که من در اعماق «رجوکان» جای داشتم.

خواهرم، بطرف شما سرازیر شده است. و دست شما

را خواهد گرفت. اما قبل از آنکه من بآنجا برسیم، سعی

نکنید که از جاسایان بلندشوید! ... حتی تکان هم  
نخورید ....

مسافر جواب داد :

- جز يك تل سنگ چیز دیگری نیستم !

هولدا بطرف مسافر سراز میشد و در جستجوی  
نتاطی از قله که کمتر لغزنده بود میگشت و پاهایش  
را در حفره‌هاییکه نقطه اتکا ، محکمی داشت قرار  
میداد و همانطوریکه ژوئل فریاد زده بود هولدا نیز فریاد  
کشید :

- آقا خود را محکم نگاه دارید !

- بله ، من محکم چسبیده‌ام و محکم نیز نگاه خواهم  
داشت .

مطئن باشید تا آنجا که بتوانم ، خود را نگاه  
خواهم داشت :

هولدا اضافه کرد .

- بخصوص نترسید !

- ترسی ندارم !

ژوئل فریا دزد :

- ما شما را نجات خواهیم داد !  
امیدوارم چون من از «الف» مقدس استمداد  
جستهم !

مسافر مطلقاً حضور ذهن خود را حفظ کرده بود.  
اما بعد از سقوط بدون شك بازوها و ساق پایش قدرتی  
نداشتند و منتهی سعی او آن بود که خود را ببرآمدگی  
کوچکی که او را از گرداب جدایی ساخت بچسباند .  
با این همه ، هولدا پائین میرفت و چند لحظه بعد  
بمسافر رسید . آنوقت بعد از آنکه ، پایش را در  
برجستگی تل سنگی جای داد ، دست مسافر را گرفت  
اما مسافر سعی کرد تا کمی بلند شود که هولدا فریاد زد:  
- آقا تکان نخورید !... تکان نخورید !... شما  
مرا با خود خواهید کشید و من هم آنقدر نیرو ندارم تا  
شما را نگاه دارم ! باید تا رسیدن برادرم صبر کنید !  
و وقتی که او بین ما و «رجوکان» قرار گرفت ، آنوقت  
شما میتوانید ، بلند شوید ...

- خود را بلند کنم دختر هجاعم ! گفتن آن تا عمل کردنش خیلی فرق دارد . من می ترسم که بالاخره از پس این کار بر نیایم .

- آقا ، شما مجروح شده اید ؟

- چیزی که مسلم است ، اینست که يك خراش بزرگ پوست در ساق پادارم !

ژول در این موقع تقریباً در فاصله بیست پائی هولدا و مسافر بود ، زیرا انحناى قله مانع این شده بود که او خود را مستقیماً بآنها برساند . و لازم بود که این سطح مدور را دوباره بالا رود .

این قسمت از مشکل ترین و در عین حال از خطرناکترین قسمت بود و بیم جان او میرفت .

ژول برای آخرین بار فریاد زد :

- هولدا ، حتی يك حرکت كوچك هم نکنید . اگر

شما دو نفر بلغزید ، چون من در وضعیت خوبی قرار ندارم

نمیتوانم شما را نگاه دارم و در نتیجه همه ما از بین

خواهیم رفت .



خواهرش جواب داد .

ژوئل ، از چیزی بیم نداشته باش ، فقط بخودت  
فکر کن و خدا را بگمک بخواه !

ژوئل در حالیکه بروی شکم خوابیده بود ، خود را  
بالامی کشید .

بالاخره ، یا قدرت و مهارت زیاد آنقدر بالا رفت  
تا بتزدیک هولدا و مسافر رسید .

مسافر مردی بود مسن ، خوش بنیه و نیرومند و  
صورتش زیبا و دوست داشتنی و خندان بود . اما ژوئل  
منتظر بود جوان جسوری را ببیند که جسارت عبور از  
«مارستین» را بخود داده بود .

این پسر شجاع در حالیکه خود را به حالت نیمه خوابیده  
در آورده بود ، تا نفسی تازه کند ، گفت :  
- آقا کار شما خیلی بی احتیاطی بود !

مسافر جواب داد :

چطور ، بی احتیاطی ؟ خیر بگوئید یک عمل نامعقول

و پوچ !

- شما چطور جان خود را بخطر انداختید ؟

- و منهم جان شما را بخطر انداختم !

ژوئل جواب داد .

- آه ! من ! این تقریباً شغل منست !

و بعد از جایش بلند شد .

- اکنون باید تا قلعه بالا برویم ، ولی رویهمرفته

قسمت مشکل کار انجام شده است .

- آه ! مشکل ترین قسمت آن ! ...

- بله آقا باید بشما رسید . آنوقت فقط از يك

سراشیبی که زیاد هم سخت نیست ، باید بالا برویم .

- پسرم ، بهتر است که روی من زیاد حساب نکنی !

چون پایم اصلاً بدرد نمیخورد ، نه برای الان ، بلکه

حتی تا چند روز دیگر !

- سعی کنید ، خود را بلند کنید !

- با کمال میل .... با کمک شما !

- شما بازوی خواهرم را خواهید گرفت . و من

بشما کمک خواهم کرد و با پهلو بشما فشار خواهم داد .

- بسیار خوب ، دوستان من ، من در اختیار شما هستم ، چون شما قصد دارید مرا از این وضعیت نجات بدهید . بنا بر این هر کاری که بکنید ، مختارید .  
 بطریقی که ژوئل گفته بود و با احتیاط تمام ، عمل کردند . گرچه صعود بقله بدون خطر نبود . اما با این همه هر سه نفر با سرعتی که انتظارش نمیرفت ، خود را بالا کشیدند .

و باین طریق ده دقیقه بعد او خود را در آن طرف «ماریستین» و در جای امنی یافت و در آنجا توانست زیر اولین درختان صنوبری که در حاشیه فوقانی زمینهای «رجوکان» قرار داشتند ، استراحت کند .

ژوئل پرسید :

- شما همان جهانگردی نیستید که قرار بود از شمال

بیاید و در «هاردانژه» بمن اطلاع داده بودند ؟

- درست است .

- پس شماره درستی را انتخاب نکرده بودید....

مثل اینکه اینطور است .

بعد در حالی که هولد او ژوئل زیر بازوی او را گرفته بودند از کوره راهی که بطرف ساحل «مان» میرفت و در آنجا بجاده دال می پیوست، سرا زیر شد.

۵ دقیقه بعد، مسافر در روی صندوق کالسکه نشسته و دختر جوان هم در کنارش جای گرفته بود.

باز گشت بخوبی انجام گرفت، مسافر مثل دوست قدیمی خانواده هانسن درد دل می کرد. برادر و خواهر باو میگفتند آقای «سیلویوس» و آقای سیلویوس هم آنها را هولد او و ژوئل می نامید گوئی آنها یکدیگر را مدتها پیش می شناختند.

حوالی ساعت ۴ بود که نیک باریک ناقوس کوچک دال، از خلال درختان دهکده پدیدار شد و یک لحظه بعد، کالسکه در برابر مهمانخانه توقف کرد. مسافر با کمی زحمت از کالسکه پیاده شد

خانم هانسن، برای پذیرائی او آمده بود.

آنها بهترین اتاق مهمانخانه را در اختیارش

گذاشتند.

• • •

عصر همانروز مسافر اسم خود را که «سیلوویوس هوگک» بود در زیر نام «ساند گوئیست» در دفتر مهمانخانه نوشت اما تضاد عجیبی بین این دو اسم بچشم میخورد .

«سیلوویوس هوگک» با آنکه سنش به ۶۰ سال می رسید ، ولی ظاهراً جوانتر می نمود . او مردی بود بلند قد ، کشیده ، وسالم و در اولین برخورد ، صورت زیبا و دوست داشتنی اش که از موهای مایل بخاکستری و کمی دراز احاطه شده بود ، نظر را جلب می کرد .

چشمانش مانند لب های اومی خندیدند و در پیشانی گشاده اش شریف ترین افکار بدون زحمت نقش می بستند و در سینه عریضش قلب جوان او بر احتی می طپید .

«سیلوویوس هوگک» اهل «گریس تیانیا» بود و این موضوع همه چیز را فاش می کرد : زیرا او در تمام نروژ سرشناس ، محبوب ، و شریف بود و همه مردم او را دوست می داشتند او استاد قانون بود .

بنا بر این از اینکه نام «سیلویوس هوگک» در تمام کشور نروژ مشهور بود، و در این قسمت نیمه وحشی تلمارک نیز با احترام برده میشد، جای تعجب نیست. و خانم هانسن از اینکه چنین مهمان عالیقدر و مشهوری را در مهمانخانه خود دید، مراتب افتخارش را بیان داشت. و «سیلویوس هوگک» جواب داد:

— منکه نمیدانم چگونه این موضوع موجب افتخار شما میشود، اما چیزیکه بدرستی میدانم، اینست که این امر موجب لذت منست. آه! مدتهاست که شاگردانم از مهمان نوازیهای مهمانخانه دال برایم صحبت می کردند! و برای همین بود که من تصمیم گرفتم، برای يك هفته استراحت باینجا بیایم.

اما هرگز تصور نمی کردم که با يك پاباینجا خواهم رسید!

و بعد مرد شریف و عالیقدر، صمیمانه دست خانم هانسن را فشرد.

هولدا گفت:

آقای «سیلویوس» آیا میل دارید که برادرم  
 برای آوردن دکتر به «بامیل» برود؟  
 دکتر؟ هولدای کوچکم؟ آیا دلتان میخواهد  
 که من از هر دو پایم محروم شوم؟ ... دوستانم،  
 متشکرم! اما بدانید که ۴-۵ روز دیگر پایم خوب میشود!  
 وانگهی در چنین اتاق قشنگی چگونه ممکن است انسان  
 شفایابد؟ و در کجا بهتر از مهمانخانه دال، انسان  
 میتواند خود را معالجه کند؟

ابتدا استادرا در اتاقی که در طبقه همسطح بازمین  
 قرار داشت بردند و او روی صندلی راحتی بحالت  
 نیمه خوابیده قرار گرفت و پایش را روی یک چهارپایه  
 دراز کرد، و هولدا و ژوئل مشغول معالجه او شدند.  
 در حالیکه مرتب می گفت:

- خوبست، خوبست، دوستانم! نباید در مصرف  
 دارو زیاده روی کرد! آیا میدانید که اگر الطاف و  
 مهربانی های شما نبود، من از فاصله بسیار نزدیکی،  
 عجایب «رجوگان» رادیده بودم! و چون سنگ ساده ای

در گردابها چرخ میخوردم !

«سیلویوس هوگک» تنها مانند . بچه میتوانست فکر کند ؟ آیا باین خانواده شریفی که او اکنون در عین حال هم مهمان و هم رهین منتشان بود ؟ او چگونه میتواند از خدمات و مراقبت های هولدا و ژوئل قدر دانی کند ؟ باین طریق سه چهار روزی که پروفیسور هنوز پایش را روی چهار پایه دراز می کرد ، سه نفری باهم صحبت میکردند بدبختانه ، برادر و خواهر قدری محافظه کار بودند ، و هیچکدام نمی خواستند بسؤالی که «سیلویوس هوگک» در بساره روش سرد و سکوت مداوم مادرشان ، از آنها کرده بود ، جواب بدهند . و نیز چون رازدار بودند ، ابراز نگرانی که تاخیر «ال گامپ» بوجود آورده بود ، تردید داشتند زیرا فکر می کردند وقتی مهمانشان از ناراحتی آنها باخبر شود ، ممکن است او نیز غمگین گردد و دیگر خنده بر لبانش نقش نبندد .

با اینه ژوئل بخواهرش گفت :



از اینکه ما اسرارمان را به آقای «سیلویوس» نمی‌گوئیم، اشتباه می‌کنیم! او شخص بسیار خوبی است و نصایح عالی می‌دهد و با نفوذ و ارتباطاتی که دارد، می‌تواند از سرنوشت کشتی ویکن مطلع گردد.

هولدا جواب داد:

ژوئل، حق بجانب تو است. من فکر می‌کنم اگر همه چیز را باو بگوئیم، کار خوبی کرده‌ایم. اما صبر کنیم تا حالش خوب شود!

ژوئل جواب داد:

راست می‌گوئیل و این امر زیاد طول کشید.

بعد از یک هفته پروف سورهنوز کمی پایش را بزمین میکشید، اما با این وصف، شکایتی نداشت. در واقع گوئی تعجیلی نداشت که پایش زودتر خوب شود، چون فکر میکرد در آن صورت مجبور است خانه خانم هانس را ترك گوید. وانگهی، زمان نسبتاً زود میگذشت «سیلویوس هوگ» به «گریس تیمانیا» نوشت که مدنی

در دال خواهد ماند . اما شایعه حادثه‌ای که برای او در «رجوکان» رخ داده بود، در تمام کشور نروژ پیچید و روزنامه‌ها آنرا با شرح و بسط مفصل چاپ کردند و بعد سیل نامه بود که بمهمانخانه سرازیر میشد ، البته لازم بود که تمام آنها خواننده و جواب مقتضی بآنها داده شود باین طریق «سیلویوس هوگک» نامه‌ها را میخواند و بآنها جواب میداد در حالیکه نام ژوئل و هولدا که باین سرگذشت آمیخته شده بود ، در سراسر نروژ مشهور شد .

آنروز روز نهم ژوئن بود و آنها هنوز از کشتی «ویکن» خبری نداشتند ! و تقریباً بیش از دو هفته از تاریخ مراجعت کشتی گذاشته بود . حتی نامه‌ای هم از طرف «ال» نرسیده بود تا عذاب هولدا را تخفیف دهد! دختر بیچاره ناامید میشد و وقتی که صبح بیدار میشد «سیلویوس هوگک» میرفت ، پروفیسور احساس میکرد که چشمانش از فرط گریه قرمز شده است .

آنوقت می پرسید :

چه اتفاقی افتاده است؟ مثل اینکه بدبختی بزرگی در انتظارمان است و شما هم با اینکه از آن میترسید، ولی باز آنرا از من پنهان می کنید.

آیا فکر می کنید که غریبه حق ندارد در آن مداخله کند؟ اما مگر من هنوز بنظر شما يك غریبه هستم؟ نه! نه، نباید این فکر را بکنید زیرا وقتی که خبر حرکت را شنیدید؛ آنوقت خواهید فهمید که من يك دوست واقعی برای شما بودم نه يك غریبه!

و بعد گفت:

دوستانم، با تأسف باید بگویم که موقع عزیمت من نزدیک است!

ژوئل با شدتی که حتی نتوانست خود را نگهدارد، فریاد کشید:

الان، آقای «سیلویوس» الان!

در کنار شما زمان خیلی زود میگذرد! زیرا الان

۱۷ روز است که من در داک هستم!

اما شما و ژوئل، آیا بدیدن من در «کریس تیانیا»

نخواهید آمد؟

- بدیدن شما آقای «سیلویوس»؟

- بله ، بدیدن من . . . در ضمن چند روزی هم  
در منزل من خواهید ماند... البته به اتفاق خانم هانسن ،  
موافقید؟

ژوئل جواب داد:

- آگ ما مهمانخانه را ترك كنيم ، در غیاب ما چه  
کسی آنرا اداره خواهد کرد؟  
- وقتی که فصل جهانگردی تمام شود ، دیگر  
مهمانخانه بكمك شما احتیاجی نخواهد داشت . هم-  
چنین ممکن است که من در اواخر پائیز بدیدن شما  
بیایم ...

اگر مزاحمت شما فراهم نشود ، میخوام از شما  
خواهش کنم که در ازدواج خواهرم هولدا...  
«سیلویوس هوگک» فریاد زد:

- ازدواج او ! چگونه ! هولدای کوچک من  
ازدواج می کند؟... در این باره تابحال چیزی بمن نگفته

بودید .

دختر جوان در حالیکه چشمانش پر از اشک شده بود،

جواب داد:

- آه، آقای «سیلویوس»!...

- اما کی این ازدواج سر خواهد گرفت؟...

ژوئل جواب داد:

- وقتی که خداوند، نامزدش «ال» را بما باز

گرداند!

\*\*\*

آنوقت ژوئل تمام داستان «ال کامپ» را تعریف

کرد و «سیلویوس هوگت» هم که خیلی متأثر بنظر میرسید،

بادقت زیادی گوش میداد . اکنون او همه چیز را می-

دانست . چند لحظه پیش او آخرین نامه ای را که بازگشت

«ال» را بشارت میداد، خوانده بود . ولی خود «ال» هنوز

بازنگشته بود! راستی چه اضطراب و تشویشی خانواده

هانسن را دربر گرفته بود!

«سیلویوس هوگ» رو بآنها کرد و گفت:  
 - فرزندان من گوش کنید . بیائید کنار هم بنشینیم  
 و باهم صحبت کنیم .

- آقای «سیلویوس» چه میخواهید بگوئید؟  
 - آنچه را که بنظرم صحیح و عاقلانه میرسد با  
 شما در میان خواهم گذاشت . زیرا هم اکنون بتمام آنچه  
 که ژوئل برایم تعریف کرد، خوب فکر کردم . بسیار  
 خوب ، بنظر میرسد که اضطراب شما از حد متجاوز است .  
 البته نمیخواهم بشما اطمینان بدهم ، ولی لازم است که  
 بواقعیات مسائل خوب دقیق شویم .

هولدا جواب داد:

- افسوس! آقای «سیلویوس»، «ال» بیچاره من از  
 بین رفت!... و من دیگر او را نخواهم دید!

ژوئل فریاد زد:

- خواهرم!... خواهرم!... خواهش می کنم آرام  
 باش و بگذار آقای «سیلویوس» صحبت کند ...  
 - بچه هایم ، خون سردی خود را حفظ کنیم!

ببینیم! از ۱۵ تا ۲۰ مه بود که «ال» می‌بایست به «برژن» باز گردد؟

ژوئل گفت:

- بله، از ۱۵ تا ۲۰ مه، بطوریکه نامه نشان میدهد. در صورتیکه الان نهم ژوئن است.

- پس با این حساب يك تأخیر ۱۵ روزه روی تاریخچه که بازگشت کشتی ویکن نشان میدهد در کار است.

اینهم برای خودش چیز است، من موافقم! با اینهمه نباید انتظاری را که از يك کشتی بخاری داریم، از يك کشتی بادبانی داشته باشیم.

ژوئل گفت:

- این همان چیز است که من همیشه به هولدا گفته و می‌گویم.

- پسر، خوب کاری می‌کنید. بعلاوه ممکن است که ویکن در يك کشتی فرسوده باشد و مانند تمام کشتی‌های «تر-نو» آهسته حرکت کند، بخصوص وقتی که

بارسنگینی هم داشته باشد. از طرف دیگر، از چند هفته گذشته تابحال، هوا بسیار بد است. شاید «ال» در تاریخی که در نامه‌اش ذکر کرده است نتوانسته باشد حرکت کند. در این صورت همان ۱۱ روز تأخیر کافیست که شما نامه تازه‌ای از طرف او دریافت نمایید.

آنچه را که بشما گفته‌ام یقین بدانید.

بعلاوه آیا می‌دانید که ممکن است دستورات تازه‌ای بویکن داده باشند و او را مجبور نموده باشند که برای تخلیه بار خود، بر حسب بازار روز، دربند دیگری لنگر بیاندازد؟

هولدا که حتی نمیتوانست خود را به این امید دلخوش کند، گفت:

- «ال» برایم مینوشت!

پروفسور گفت:

- کی ثابت می‌کند که او نامه‌ای نفرستاده است؟  
 و اگر او نامه‌ای فرستاده باشد، این دیگر تقصیر ویکن نیست که تأخیر داشته است، بلکه تقصیر پست آمریکاست.



فرض کنید که کشتی حامل «ال» می‌بایست یکی از بنادر  
اتازونی برود. این امر توجیه می‌کند که چرا هیچیک از  
نامه‌های «ال» با اروپا نرسیده است!

- به اتازونی ... آقای «سیلویوس»؟

- بله، گاهی اتفاق می‌افتد و کافیت که یک پست  
تأخیر داشته باشد و مدت‌ها دوستان خود را بدون خبر بگذارد..  
در هر صورت کار خیلی ساده‌ای را که باید انجام داد اینست  
که اطلاعات تازه‌ای از صاحبان کشتی که ساکن «برژن»  
می‌باشند، کسب کنیم آیا شما آنها را می‌شناسید؟

ژوئل جواب داد:

- بله، برادران «هلپ».

«سیلویوس هوگگ» فریاد زد:

- برادران هلپ پسران «ائنه»؟

- بله!

- منم آنها را می‌شناسم! جوانترین آنها را «هلپ  
کوچک» می‌نامند و گذشته از اینکه هم سن و سال منست،  
یکی از دوستان خیلی خوب من نیز می‌باشد. ما اغلب در

«گریس تیانیایا» با هم شام میخوردیم! برادران «هلپ»  
 فرزندانم! آه! آنچه را که در باره ویکن لازم است، از  
 آنها خواهم پرسید.... همین امروز نامه‌ای برایشان  
 خواهم فرستاد و چنانچه لازم باشد، بدیدینشان نیز خواهم  
 رفت.

هولدا و ژوئل يك صدا گفتند :

- آقای «سیلویوس» چقدر شما مهربان هستید!  
 آه، تشکر نکنید، خواهش می‌کنم! جداً شما را  
 از این کار منع می‌کنم! آیا من برای آنچه که در باره‌ام  
 کرده‌اید؟ از شما تشکر کردم؟.... موقعیتی دست داده  
 تا برایتان خدمت کوچکی را انجام بدهی.

- خیلی دلم می‌خواهد تا برگشت «ال» دردال بمانم!  
 زیرا میل دارم نامزد هولدای کوچولو را ببینم، و با او  
 آشنا شوم باید پسر شجاعی باشد، - مثلاً مانند ژوئل  
 خودمان.

هولدا جواب داد :

بله کاملاً مثل او! ...

پروفسور فریاد زد :

- من از آن مطمئن بودم .

او از گفته‌هایش نتیجه مثبتی گرفته بود زیرا البخندی  
چهره مهربانش را روشن ساخت او دیگر امیدوار  
شده بود .

«سیلویوس هوگ» ادامه میداد :

- پس باید فکر کرد که زمان زود میگذرد . پس برویم

و مقدمات عروسی را فراهم کنیم !

- هولدا جواب داد :

- آقای «سیلویوس» از سه هفته پیش بتئیه مقدمات

عروسی پرداخته‌ایم ؟

- دعوت مدعوین چگونه ؟

ژوئل جواب داد :

- از همه دعوت کردیم حتی از کسی که خیلی باو

علاقه‌مندیم و آنکس شما هستید !

- آیا ینگه عروس را از میان عاقل‌ترین دختران

تلمارک انتخاب کردید ؟

- ژوئل جواب داد :

- آقای «سیلویوس» بفرمائید از میان زیباترین آنها، چون او «زیگفراید هلمبوی» و ساکن «بامبل» است. پروفیسور در حالی که قرمز شده بود گفت :

- پسر شجاعم باچه آهنگی این حرف را می زند! آه! آه! آیاتصادف ممکن است یاری کند که روزی «زیگفراید هلمبوی» خانم ژوئل هانسن ساکن دال گردد؟

هولدا جواب داد :

- بله آقای سیلویوس، «زیگفراید» از بهترین دوستان منست!

«سیلویوس هوگگ با صدائی بلند گفت :

- به به! پس يك عروسی دیگر! و مطمئنم که مرا هم دعوت خواهید کرد! قطعاً، باید از نمایندگی «استور تینگگ» استعفا بدهم. زیرا دیگر وقت آنرا ندارم تا در آنجا حاضر شوم! برویم، من شاهد شما خواهم شد. ژوئل شجاع من، البته اگر اجازه بدهید، اول شاهد خواهر شما خواهم بود و الاً موقع آنست که بدوستم «هاپ کوچک»

نامه‌ای بنویسم !

برادر و خواهر اتاق را ترك کردند و « سیلو یوس هرگک » در اتاقش تنها مانده بود . و آرام میگفت :

« دختر بیچاره ! دختر بیچاره ! بله ، يك لحظه دردش را تسکین دادم ! ... اما این تأخیر خیلی طولانی است . آنهم در این فصل و این دریای طوفانی ! . . . اگر ویکن غرق شده باشد چطور ! . . . اگر « ال » برای همیشه بازنگردد ، چه خواهد شد ! »

يك لحظه بعد ، پروفیسور در حال نوشتن نامه‌ای برای برادران هلپ بود . او در نامه‌اش اطلاعات کامل و دقیقی درباره ویکن خواسته بود . پرسیده بود که آیا ممکن است در اثر عوامل غیر متروقه ، کشتی در بنادر دیگری لنگر انداخته باشد .

آنها نزدیک سه روز در انتظار پاسخ نامه بودند . چقدر این روزها بنظرشان طولانی میرسید ! با اینهمه ، پس از صحبت‌های اطمینان بخش ، پروفیسور موفق شد که فشار این انتظار را کمتر کند .

اما با این همه پروفیسور میدید که بچه‌ها در برابر مادر خود رفتار مخصوصی داشتند. و از طرف دیگر سکوت و رفتار خانم هانسن قطعاً دلیل دیگری بغیر از تأخیر «ال کامپ» داشت.

بنابراین پروفیسور در این باره اول با ژوئل صحبت کرد اما ژوئل نمیدانست چه جوابی بدهد.

بعد «سیلویوس هوگگ» تصمیم گرفت که کلمه‌ای از خانم هانسن در بیاورد، اما او آنقدر سر بسته صحبت می‌کرد که پروفیسور بهتر دید از دانستن رازش صرف نظر نماید. زیرا بدون شك آینده از آن راز پرده برمیداشت! همانطوریکه «سیلویوس هوگگ» پیش‌بینی کرده بود، جواب «هلپ کوچک» صبح روز ۱۳ مه بدال رسید.

اول لحظه‌ای سکوت حکمفرما شد. هولدا که کاملاً رنگش را باخته بود، نتوانست حرفی بزند، از فرط هیجان قلبش بشدت می‌طپید و دست بر آدرش را که مانند او تحت تأثیر هیجان قرار گرفته بود، در دست داشت. «سیلویوس هوگگ» پاکت را باز کرد و با صدای

بلند نامه را خواند. اما با کمال تعجب دید که اطلاعات «هلپ کوچک» بسیار مبهم بوده است.

هلپ کوچک از اینکه نتوانسته بود، اخبار بهتری برای خانواده هانسن کسب کند، تأسف خورده بود. اما در نامه اش از «ال کامپ» خیلی تعریف و تمجید کرده بود.

نامه هلپ کوچک تمام شد و در پایان آن قول داده بود که اگر هر گونه خبری از هریک از بنادر نروژ برسد، برایش خواهد فرستاد.

ضعف و ناتوانی بر هولدای بیچاره چیره شده بود، و زمانی که «سیلویوس هوگگ» نامه را می خواند، او روی صندلی افتاده بود و وقتی که نامه پایان رسید، او گریه میکرد.

ژوئل بدون آنکه حرفی بزند و حتی جرأت نگاه کردن بخواهرش را داشته باشد، گوش میداد.

خانم هانسن هم بعد از آنکه «سیلویوس هوگگ» نامه را تمام کرد، به اتاق خود رفت. بنظر می رسید که او منتظر یک چنین بدبختی بود!

پروفسور به هولدا و برادرش اشاره کرد تا به او نزدیک شوند. او میخواست بار دیگر درباره «ال کامپ» صحبت کند و آنچه را که در تصوراتش قابل قبول بود، بآنها بازگو کند و با اطمینان کم نظیری بعد از وصول نامه «هلب کوچک» بآنها دلداری دهد.

با اینکه حرفهای پروفسور اطمینان بخش بود. ولی هولدا و ژوئل متوجه شدند که «سیلویوس هوگت» بعد از دریافت آن نامه دیگر مانند سابق صحبت نمی کند. زیرا او دیگر جرأت این را نداشت که از ازدواج نزدیک هولدا و «ال کامپ» حرفی بمیان آورد.





## فصل چهارم

با اینهمه چند روزی سپری شد و «سیلوویوس هوگگ» کاملاً بهبود یافته و برای آنکه بچه‌ها تنهانمانند، هولدا و برادرش را مجبور میکرد تا او را در گردشهای همراهی کنند.

«سیلوویوس هوگگ» نامه‌ای به نیروی دریائی «گریس تیمانیا» نوشت، نیروی دریائی بدنبال و یکن میگشت و اطمینان میداد که «ال» را پیدا خواهد کرد و به دال رجعت نخواهد داد. و حتی ممکن بود امروز یا فردا او بدال برسد.

پس ازدواج آنها بیش از شش هفته تأخیر نخواهد داشت.

آنقدر آن مرد شریف متقاعد شده بود که همه اعتقاد و ایمان صمیمانه‌اش را بیش از دلایلش می‌پسندیدند و

به آن میگردیدند .

اکنون روز ۱۵ ژوئن بود و یک ماه از تأخیر و یکن میگذشت .

بنابراین چون مسافت بین « تر-نو » و سواحل تروژ، نسبتاً کوتاه بود، حتی برای کشتی‌های بادی نیز این تأخیر غیر قابل قبول می نمود.

هولدا دیگر در این دنیا بسر نمی برد. و برادرش هم حتی موفق بیافتن کلمه‌ای برای تسکین خاطرش نمی شد. اما پروفیسور که وظیفه تسلی دادن این دو موجود بیچاره را بر خود هموار ساخته بود، بیش از آنها رنج می برد .

۱۶ ژوئن هم گذشت، و چیز تازه‌ای بهمراه نداشت! «سیلویوس هوگگ» دیگر نمیتوانست سر جایش مانده و منتظر باشد. زیرا او پی برده بود که باید شخصاً اقدام کند. بنابراین، فردای آنروز اعلام داشت که اگر خبری بدست نیاید، بجانب « کریس تیانیبا » حرکت خواهد کرد. و شخصاً دنبال کار را خواهد گرفت .

محققاً! اومیبایست هولدا و ژوئل را تنها بگذارد،  
 اما لازم بود، وانگهی، بمحضیکه کارش تمام میشد، بدال  
 باز میگشت.

- ژوئل، من فردا صبح بطرف «کریس تیانیا»  
 حرکت خواهم کرد، سعی کن يك «کالسکه» برایم تهیه  
 کنی.

شما مرا تا «موئل» همراهی خواهید کرد و بعد بدال  
 بر خواهید گشت!

- بسیار خوب آقای «سیلویوس» آیامیل ندارید تا  
 مسافت بیشتری شمارا همراهی کنم؟  
 «سیلویوس هوگگ» در حالیکه به هولدا اشاره میکرد،  
 سررا بعلامت نفی تکان داد. زیرا او نميخواست که ژوئل  
 خواهرش را تنها بگذارد.

در این موقع صدائی که هنوز بخوبی محسوس نبود،  
 در جاده بگوش رسید، این صدا از جانب «موئل» بود.  
 همگی گوش فرادادند. بدون شك این صدای «کالسکه ای»  
 بود که بسرعت بطرف «دال» میآمد.

آیا مسافری میخواست شب را در مهمانخانه بگذرانند؟ اما کمتر احتمال آن میرفت زیرا بندرت جهانگردان در چنین ساعت به دال می رسیدند .  
 هولدا در حالی که کاملاً می لرزید؟ از جایش بلند شد. ژوئل بطرف دررفت، آنرا باز کرد و نگاهی به خارج انداخت .

صدا شدت مییافت . درست صدای پای يك اسب و چرخ های «کالسکه» شنیده می شد. اما در این موقع آنقدر بوران شدید بود که ژوئل مجبور شد در را ببندد .

«سیلویوس هوگ» در سالن قدم می زد. ژوئل و خواهرش در کنار هم نشسته بودند.

«کالسکه» دیگر به بیست قدمی خانه رسیده بود. آیا توقف میکرد؟ آبادور میشد؟

قلب همه بطور وحشتناکی می طپید.

اما «کالسکه» توقف کرد. و صدائی شنیده شد که

کسی را میخواست... اما این صدای «ال کامپ» نبود.

کمی بعد در مهمانخانه بصددا درآمد.

ژوئل در را باز کرد :

مردی در آستانه در ایستاده بود.

آن مرد گفت :

«آقای «سیلویوس هوگ» شما هستید؟

پروفسور در حالیکه بجلو میرفت ، گفت :

« خود من هستم ، شما که هستید دوست من ؟

« يك نامه خیلی فوری از ریاست نیروی دریائی

برای شما دارم.

« نامه ای برای من ؟

« بفرمائید!

بعد مأمور پست فوراً پاکت بررگگ لاک و مهر شده

رسمی را بطرف «سیلویوس هوگ» دراز کرد.

هولدا قدرت ایستادن را نداشت و برادرش او را

روی يك چهار پایه نشانید.

اما هیچیک از آن دو «سیلویوس هوگ» را در

گشودن پاکت یاری نکردند و عجله ای در اینکار نشان

ندادند.

محتوی نامه از اینقرار بود:

آقای پروفیسور:

در جواب آخرین نامه شما، سندی را که توسط يك كشتی دانمارکی در تاریخ ۵ ژوئن گذشته در دریا پیدا شده است، برایتان میفرستم. بدبختانه این سند هیچگونه شکلی را درباره سرنوشت و یکن باقی نمیگذارد...

قبل از آنکه «سیلویوس هوگ» نامه را تمام کند، سند را از پاکت بیرون کشید... قدری بآن نگاه کرد... آنرا پشت و رو نمود...

آن مدرک يك بلیط لاطاری و شماره اش ۹۶۷۲

بود.

و در پشت بلیط این چند سطر خوانده میشد:

«۳مه - هولدای عزیزم، و یکن بزودی غرق خواهد شد! من از تمام دارائی خود فقط این بلیط را دارم!...»  
 «آنرا بخدا سپردم تا شاید بتو برساند. چون من دیگر زنده نخواهم ماند، از تو خواهش میکنم وقتی که قرعه کشی

«شروع شد، در آنجا باشی! امیدوارم که این بلیط را از طرف من بپذیری و بدانی که تا آخرین لحظه بیساده بودم!...»

«هولدا، در ادعیهات مرا فراموش مکن!... خدا حافظ نامزد عزیزم، خدا حافظ!...»

«ال کامپ» .

\*\*\*

پس این بود راز دربانورد جوان! پس بر روی این بلیط بود که آرزوهای «ال کامپ» متمرکز شده بود و میخواست برای نامزدش ثروتی به ارمغان آورد! يك بلیط بخت آزمائی که قبل از عزیمتش آنرا خریده بود!... و در موقعی که ویکن میخواست غرق شود، آنرا در يك بطری گذاشت، و همراه با آخرین خدا حافظی خود به دریا انداخت!

این بار «سیلویوس هوگ» خیلی شرمند شده. اول بنامه نگاه می کرد و بعد به سند!... او دیگر حرفی نمیزد .

وانگهی چه میتوانست بگوید؟  
 موقعی که «سیلویوس هوگک» این نامه را میخواند،  
 هولدا توانسته بود مقاومت کند. اما بعد از آخرین کلمه  
 خودش را باغوش ژوئل انداخت. لازم بود او را به اتاقش  
 ببرند و مادرش از او مواظبت کند.  
 خانم هانسن بسالن برگشته بود. ابتدا، قدمی به-  
 طرف پروفیسور برداشت، گوئی میخواست با او حرف  
 بزند؛ و بعد بطرف پاهای او رفت و سپس ناپدید شد.  
 ژوئل، بعد از آنکه خواهرش را به اتاق خود هدایت  
 کرد، از خانه خارج شد. زیرا او در خانه‌ای که از هر  
 طرف بادهای بدبختی بجانبش میوزیدند؛ احساس  
 خفقان می نمود. هوای خارج یعنی همان هوای بورانی  
 برایش لازم بود، و او قسمتی از شب را در کنار هسای  
 «مان» پرسه زد.

«سیلویوس هوگک» اکنون تنها بود. اول در اثر این  
 مصیبت ناگهانی سخت خرد شده بود، اما خیلی زود  
 قدرت عادی خود را بدست آورد. بعد از آن دوسه دوری



در سالن زد، گوش داد تا شاید دختر جوان او را بسوی  
خود بخواند. و چون چیزی نشنید، نزدیک میز نشست و در  
بحر تفکر فرو رفت.

اگر و بکن، غرق شده باشد، پس چرا تکه‌ای از آن  
درد دریا باقی نمانده است؟ ... نه! ...

هیچ چیز، تنها یک بطری که در آن «ال» بیچاره  
آخرین افکارش را جای داده است، و همراه با آن تنها  
چیزی را که درد دنیا برایش باقی مانده بود، برای نامزدش  
فرستاد!

«سیلوویوس هوگت» سند را در دست داشت و آنرا  
لمس می نمود. و این تکه کاغذی را که پسر بیچاره بعنوان  
کلید گنجی نگه داشته بود نگاه میکرد.

این بلیط یکی از بلیط‌های بخت آزمائی مدارس  
«کریس تیمانیا» بود، بخت آزمائی که آنوقت‌ها در نروژ  
رواج داشت. جایزه بزرگ آن ۱۰۰ هزار مارک (تقریباً  
۱۰۰ هزار فرانک طلا) و ارزش مجموع جوایز دیگر آن،  
۹۰ هزار مارک بود. تعداد بلیط‌های منتشره، یک میلیون

و تماماً تا آنوقت بفروش رسیده بود.

شماره بلیط «ال کامپ» ۹۶۷۲ بود. اما بهر حال دربانورد جوان اعتماد عجیبی بهردن جایزه بزرگ داشت.

مراسم قرعه کشی بلیط‌ها در روز ۱۵ ژوئن یعنی درست ۲۸ روز بعد، انجام میشد.

وهولدا بر طبق آخرین خواهش و تقاضای «ال» میبایست بجای او در مراسم قرعه کشی حضور یابد. «سیلویوس هوگ» در زیر نور شمع‌دان گلی؛ بدقت خطوطی را که در پشت بلیط نوشته شده بود، میخواند. گوئی انتظار یافتن رازی پنهانی را در آن سطور داشت.

اغلب اسنادی که در دریابدست می‌آیند، تقریباً جایگاه غرق کشتی را نشان میدهند. اما روی آن بلیط از طول و عرض جغرافیائی و یا چیز دیگری که موقعیت محل را مشخص ساخته و از قاره یا جزایر نزدیک صحت بمیان آورد، بچشم نمبخورد.

پس نتیجه این میشد که نه کاپیتین ونه کس دیگری از سر نشینان کشتی ، هیچوکام نمی دانستند که در کجا هستند شایدویکن توسط یکی از طوفانها تیکه ، مقاومت در برابر آنها غیر ممکن است کشیده شده و از راه اصلی خارج گشته است :

اما وظیفه نیروی دریایی بود که تجسساتی را آغاز کند و اقلایک کشتی بمحل سانحه بفرستد کسی چه میداند. شاید یکی یا چندتن از سر نشینان کشتی زنده مانده و خود را بسواحل قاره شمالی رسانیده و در آنجا منتظر کمکی باشند تا آنها را بکشورهای خود برگرداند ؟

این شکی بود که کم کم در مخیله «سیلویوس هوگگ» قوت می گرفت ، - شکی که برای هولدا و ژوئل قابل قبول نبود ، شکی که پروفیسور تردید داشت آنرا در آنها بیدار کند ، زیرا دفع خیالات واهی احتمالی خیلی دردناک می نمود .

باین طریق «سیلویوس هوگگ» برای خود دلیل میآورد . اما در عین حال ، تصمیم گرفت که دیگر از

اقدامات و مساعی و استفاده از نفوذ خود، با کسی حرفی  
بمیان نیاورد .

نه هوادان و نه برادرش از نامه‌ای که او به « کریس تیانیا »  
فرستاد ، خبری نداشتند. بعلاوه او تصمیم گرفت که  
عزیمتش را که میبایست فردای آنروز عملی گردد ، برای  
چند روزی بتعویق بیاندازد . زیرا او در نظر گرفته بود که  
به « برژن » برود و در آنجا اطلاعات جامعی راجع به  
ویکن کسب نماید . و شخصاً نظر دربانوردان مجرب  
را پرسیده و طریقه اجرای اولین تجسسات لازم را جویا  
شود .

با اینهمه ، با اطلاعاتی که دریا داری فراهم کرده  
بود ، اول روزنامه‌های « کریس تیانیا » و بعد روزنامه‌های  
نروژ و سوئد و سپس اروپا ، کم کم از بلیطی که در یک  
بطری قرار داشت اطلاع حاصل کرده بودند .

هدیه یک نامزد بنام زد دیگر . خیلی موجب تاثر گردید  
و افکار عمومی را بشدت بهیجان آورد .

یک بلیط بخت آزمائی ، آنهم با شماره ۹۶۷۲ که

تصادفا از دورن امواج بدست آمد ، قطعاً می بایست بلیط وضع مخصوصی داشته باشد . آیا بطور معجزه آسا این بلیط برنده جایزه بزرگ ۱۰۰ هزار مارکی نمیشد ؟ آیا این پول ثروتی محسوب نمیگشت . ثروتی که روی آن «ال کامپ» خیلی حساب میکرد ؟ .

همچنین از هر طرف نامه ای بدال میرسید که خیلی جدی بود و در این نامه ها پیشنهاد شده بود که چنانچه هوکدا هانسن مایل باشد بلیط را بفروشد ، آنها حاضر بخرید آن هستند . ابتدا قیمت های پیشنهادی متوسط بود . اما روز بروز بالاتر میرفت .

میشد حدس زد که با مرور زمان ، و به نسبتی که روز قرعه کشی بخت آزمائی نزدیک تر میشود ، قیمت بلیط نیز خیلی بالاتر رود . این پیشنهادها ، نه تنها از کشورهای اسکاندینا و ، بلکه از کشورهای خارج و حتی از فرانسه هم آمده بود و انگلیسی های خیلی خونسرد ، هم وارد ماجرا شدند ، و بعد از آنها نوبت بآمریکائیها تیکه دلارشان را در چنین هوسهائی کمتر خرج می کنند ، رسید .

هشت روز بعد از این حادثه ، روزنامه‌ها اعلام کردند که قیمت بلیط از ۱۰۰۰ ، ۱۵۰۰ و حتی ۲۰۰۰ مارك تجاوز کرده است . يك انگلیسی از منچستر حتی ۱۰۰ لیره انگلیسی یا ۲۵۰۰ مارك پیشنهاد کرده بود و يك آمریکائی اهل «بستون» دست بالاتر را گرفت و پیشنهاد کرد که بلیط شماره ۹۶۷۲ بخت آزمائی مدارس « کریس تیمانیا» را بمبلغ ۱۰۰۰ دلار تقریباً معادل ۵۰۰۰ فرانك میخرد .

بدیهی است که هولدا بچیزی که عامه بآن علاقه نشان میدادند، فکر نمی‌کرد زیرا او حتی نگاهی هم به نامه‌هایی که بخاطر بلیط بدال رسیده بود، نمی‌انداخت. با اینهمه ، پروفیسور عقیده داشت که باید پیشنهادات وارده را با او در میان نهاد، چون بعد از «ال کامپ» او صاحب و مالک بلیط شماره ۹۶۷۲ بود.

اما هولدا تمام پیشنهادات را رد کرد. زیرا این بلیط آخرین نامه نامزدش بود. تصور نشود که این دختر جوان بدان بلیط دلبسته و ببرد آن خود را دلخوش میساخت!

نه! او آنرا بخاطر این میخواست که نزد خود نگاه دارد،  
که این بلیط خدا حافظی يك غریق و آخرین چیز مقدسی  
بود که از نامزدش به او رسیده بود.

او هرگز بفکر ثروتی که دیگر «ال» در آن سهیم  
نخواهد بود، نبود!

ژوئل، مطلقاً نظر خواهرش را تأیید کرد و گفت که  
بلیط «ال کامپ» نباید بکسی واگذار شود. «سیلویوس-  
هوگک» هم نظر هولدا را تأیید کرد.

آیا برآستی خوبست که انسان این بلیط را بکسی  
بفروشد، خریدار آنرا بدیگری بدهد و بلیط دست بدست  
بگردد و بصورت يك اسکناس درآید و در موقع قرعه کشی  
چون کاغذپاره‌ای جلوه گر گردد؟

«سیلویوس هوگک» خیلی دورتر میرفت. آیا  
او موهوم پرست بود؟ بدون شك که نه! بنابراین  
میگفت:

پسرم، بلیط خود را حفظ کنید و در نزد خود نگاه  
دارید! شاید او را نجات داده باشند، باید صبر کرد و دید!...

انسان نمیداند، .. نه! ... انسان نمیداند!»  
 وقتی که «سیلوویوس هوگک»، استاد قانون و نماینده  
 «استور تینگک اینطور فکر میکرد، آیامیشد از دل بستگی عامه  
 تعجب نمود؟ نه، وانگهی اگر شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه  
 شود چطور؟

در منزل خانم هانسن، کسی نبود که بچنین احساس  
 احترام آمیزی که دختر جوان نشان میداد، اعتراض کند،  
 هیچکس، مگر مادرش.

در واقع اغلب صدای ناسزای خانم هانسن شنیده  
 میشد، بخصوص وقتی که هولدا در منزل نبود. و این امر  
 سبب اندوه فراوان ژوئل میگردد. اما او فکر میکرد که  
 این رفتار مادرش دوامی نخواهد داشت و شاید او قصد  
 داشت که مخفیانه و غیر مستقیم، هولدا را به قبول  
 پیشنهاداتی که شده بود، ترغیب نماید. زیرا اغلب تکرار  
 میکرد:

« ۵۰۰۰ مارک يك بلیط ! ۵۰۰۰ مارک پیشنهاد

می کنند!»



خانم هانسن خیلی آشکارا؛ رفتار دخترش را مذمت میکرد. بنظر میرسید که وسوسه و تحریک مبهمی در او انبار میشود. و بیم آن میرفت که او هولدا را وادار به گرفتن تصمیم نماید. زیرا قبلا در این باره با ژوئل صحبت کرده، اما برادر جانب خواهرش را گرفته بود.

طبعاً «سیلویوس هوگ» هم از ماجرا بی خبر نبود. بنابراین اندوه و غصه دیگری بتمام رنجهای هولدا اضافه میشد، و او از این بابت سخت متأثر بود. اما ژوئل گاه گاهی با پروفیسور در این باره صحبت میکرد.

آیا خواهرم حق ندارد پیشنهاد مادرم را رد کند؟ آیا من از اینکه روش او را تأیید می‌کنم، کار خوبی نمی‌کنم؟

در همین روز ۳۰ ژوئن بود که «سیلویوس هوگ» نامه جدیدی در جواب اصرارهای مکررش از درباری دریافت کرد. و این نامه او را مجبور می‌نمود تا با مقامات دریائی «برژن» تماس بگیرد. بعلاوه به او اجازه میداد که هرچه زودتر با کمک دولت کاوش‌های خود را بمنظور

یافتن و یکن آغاز نماید.

اما پروفیسور از کارهائیکه انجام میداد، به ژوئل و هولدا چیزی نمی گفت. تنها ببهانه اینکه از نظر شغلی مجبور است بسفری چند روزه برود، خبر عزیمتش را با آنها در میان گذاشت.

دختر بیچاره گفت:

- آقای «سیلویوس» از شما التماس می کنم که ما را رها نکنید!

«سیلویوس هوگگ» جواب داد:

- شب را رها کنم؟ آنهم حالا که شمارا مثل بچه-های خودم دوست دارم؟

ژوئل خواست پروفیسور را همراهی کند. اما چون «سیلویوس هوگگ» مایل نبود که آنها از سفر او به «برژن» مطلع گردند، بنابراین تنها به ژوئل اجازه داد که تا «موئل» همراه او باشد.

\*\*\*

همان روزی که «سیلویوس هوگگ» برژن را ترک

کرد، اتفاق ناگواری در مهمانخانه دال روی داد.  
 خانم هانسن بیش از پیش توسط نگرانی های پنهانیش  
 رنج می برد. بنظر میرسید که او از کشتی ویکن و هرچه که  
 بنفع فرزندانش می باشد، کناره گرفته است. زیرا او تنها  
 در گوشه اتاقش زندگی میکرد و فقط سر ساعت غذا حاضر  
 میشد. و تنها گاهی با هولدا و ژوئل صحبت میکرد که آنهم  
 همیشه برای سرزنش مستقیم یا غیر مستقیم آنها درباره  
 بلیط بخت آزمائی بود.

هرچه بود، هولدا بتمام این پیشنهاداتی که پرفایده  
 نیز بودند، جواب رد میداد. و این امر سبب تلخ ترین  
 ناسازگاریهای خانم هانسن میشد.  
 اوروزی بدخترش گفت:

- اگر بتوا مر بکنم که این بلیط را تسلیم کنی چطور؟  
 بله، اگر بتو دستور بدهم!

- مادرم، من غمگین خواهم شد، ولی با این همه  
 بشما جواب رد میدهم.

- اگر با این همه لازم باشد!

ژوئل پرسید :

- چرا لازم باشد؟

خانم هانسن جوابی نداد. رنگش در برابر این سؤال بجای ژوئل پرپده بود، و در حالیکه حرفهای نامفهومی میزد، خود را کنار کشید.

ژوئل گفت :

- باید موضوع مهمی در کار باشد و معامله ای بین مادرمان و «ساند گوپست» در جریان باشد.

- بله برادرم . در آینده عواقب ناراحت کننده ای در انتظارمان است!

- هولدای بیچاره ام ، آیا مگر در عرض این چند هفته مصیبت نکشیده ایم که باید بلای دیگری ما را تهدید کند؟

- آه! چقدر آقای «سیلویوس» در بازگشت خود دیر کرد! وقتی که او اینجا است ، من کمتر خود را ناامید و مأیوس احساس می کنم ...

- با اینهمه او چه کاری میتواند برای ما بکند؟

اما چه چیزی در گذشته خانم هانسن وجود داشت که نمیخواست آنرا برای فرزندانش فاش کند؟ چه عزت نفسی او را از گفتن علت اضطرابش، منع میکرد؟ آیا او خود را سرزنش نمی کرد؟ از طرف دیگر چرا میخواست بخاطر بلیط «ال کامپ» و ارزشی که پیدا کرده بود، دخترش را در فشار بگذارد؟ بالاخره هولدا و ژوئل از این سئوالات سر در میآوردند.

صبح روز چهارم ژوئیه، ژوئل خواهرش را به کلیسای کوچکی که او هر روز بآنجا میرفت تا برای روح نامزد ناگامش دعا کند، هدایت کرد.

آروز، وقتی که بخانه برمیگشتند، ازدور خانم هانسن را در زیر درختان دیدند که به سرعت بطرف مهمانخانه میرفت! اما او تنها نبود. مردی همراهش بود، مردی که صدای بلند و حرکاتش نشان میداد که شخص مهمی است.

هولدا و برادرش ناگهان متوقف شدند.

ژوئل گفت :

- این مرد کیست ؟

هولدا چند قدمی بجلورفت .

- آیا او را می شناسی ؟

- بله او «ساند گویست» است!

- «ساند گویست» .

- بله!

- و مثل اینکه ارباب ماباشد و حقوقی بر ما ... و

مادرمان .. داشته باشد؟ ..

- برادر بدون شك . شاید او امروز برای اعمال آن

حقوق به اینجا آمده است ...

- چه حقوقی ؟ ... آه ! این بار باید بفهمم که این

مرد چه مقصودی در اینجا دارد!

ژوئل با زحمت جلوی خود را گرفت و سپس به-

اتفاق خواهرش خود را بکناری کشید.

چند دقیقه بعد، خانم هانسن و «ساند گویست» بدر

مهمانخانه رسیدند . «ساند گویست» از آستانه در عبور

کرد و در بروی خانم هانسن بسته شد و هر دو در سالن بزرگ جای گرفتند. ژوئل و هولدا بخانه نزدیک شدند، و از آنجا صدای فرغ «ساند گویست» بگوش می رسید. آنها توقف کردند، و گوش دادند. خانم هانسن در حالیکه التماس میکرد، صحبت می نمود.

ژوئل گفت:

— داخل شویم.

هولدا قلبش ناراحت شده بود و ژوئل که از بی صبری و خشم میلرزید وارد سالن بزرگی که درش بدقت بسته شده بود، شدند. «ساند گویست» روی صندلی بزرگ نشسته بود. وقتی که برادر و خواهر را دید، حتی اعتنائی هم بآنها نکرد. فقط سرش را برگرداند و از بالای عینک نگاهی بآنها انداخت.

— آه، اگر اشتباه نکرده باشم، هولدای زیباست!

— اما بالحنی این جمله را ادا کرد که ژوئل خیلی بدش آمد.

خانم هانسن با حالتی حاکی از ترس و تواضع، در برابر

این مرد ایستاده بود، ولی وقتی که بچه‌هایش را دید از جایش پرید و خیلی خشمناک شد.

«ساندگویست» اضافه کرد :

- آنهم بدون شك برادرش است؟

ژول جواب داد :

- بله، برادرش.

بعد جلو رفت و در دو قدمی صندلی ایستاد و

پرسید :

- چه فرمایشی داشتید؟

«ساندگویست» نگاه بدی به او انداخت و بدون

آنکه از جای خود بلند شود، با صدای سخت و ظالمانه‌اش

گفت :

- بشما خواهم گفت، جوان! راستی خوب بموقع

رسیدید! زیرا خیلی عجله داشتم تا شما را ببینم و اگر

خواهرت هم عاقل باشد؛ بالاخره توافق خواهیم کرد! -

آه پس بنشینید، شما هم همینطور، دختر جوان!

«ساندگویست» مثل اینکه در منزل خودش باشد،



آنهارا دعوت بنشستن کرد. و ژوئل هم این موضوع را به او خاطر نشان ساخت.

- آه! آه، خیلی ناراحت شدم، شیطان، مثل اینکه این بچه زیاد راحت بنظر نمی رسد!  
ژوئل جواب داد:

- همانطوریکه می گوئید راحت نیستم. زیرا برای کسی احترام قائل میشوند که برای دیگران احترام قائل شود.

خانم هانسن گفت:

- ژوئل!

هولدا نگاه ملتمسانه ای برادرش انداخت، گوئی از او میخواست تا جلوی خشم خود را بگیرد.  
- برادر... برادر!

ژوئل خیلی سعی کرد تا بر خود مسلط شده و قبل از آنکه فکر بیرون انداختن این مرد خشن در مغزش راه یابد، بگوشه سالن پناه برد.

«ساندگوئیست» پرسید:

- آیا اکنون میتوانم صحبت کنم؟ - خانم هانسن با سر اشاره مثبت کرد.

- این چیز است که میخواستم باشما در میان بگذارم، خواهش میکنم که هر سه نفر خوب گوش بدهید، زیرا نمیخواهم دوباره حرفهایم را تکرار کنم.

از گفته او احساس میشد که قصد تحمیل کردن اراده اش را دارد.

- در روزنامه ها خواندم که دریاتورد جوانی که نامش «ال کامپ» بود، در موقع غرق گشتی خود بلیط بخت آزمائی برای هولدا فرستاد. همینطور دانستم که مردم برای این بلیط تأثیر بلیط مافوق الطبیعه ای قائل هستند. زیرا موقعیت بخصوصی پیدا شده است. بعلاوه فهمیدم که در قرعه کشی وضع خاصی را برای او پیش بینی میکنند.

بالاخره مطلع شدم که پیشنهاداتی برای خرید آن بهولدا شده و قیمتها هم قابل ملاحظه هستند. و یک لحظه ساکت شد و بعد گفت:

- آیا درست است؟

ژوئل گفت :

- بله، درست است بعد؟

«ساند گوئیست» بحرفش ادامه داد:

- بعد؟ بعقیده من این پیشنهادات روی خرافات

پوچ بنا شده است. حدس می‌زنم، بنسبتی که روز

قرعه‌کشی نزدیک میشود، این پیشنهادها نیز فزونی

خواهند گرفت. بنابراین منکه یک تاجر مفرم می‌کنم که

این معامله مناسب حال من می‌باشد. و بنابراین به این دلیل

بود که دیروز «درامن» را بقصد تصاحب این بلیط ترک

کرده و بدال آمدم تا از خانم هانسن خواهش کنم که مرا

بدیگر پیشنهاد دهندگان ترجیح دهد.

اولین حرکت هولدا این بود که به این پیشنهاد هم

جواب رد بدهد. اما قبل از آنکه او دهانش را باز کند

ژوئل مانعش شد و گفت:

- قبل از آنکه به آقای «ساند گوئیست» جواب

بدهیم، می‌خواستم بپرسم که آیا او میداند این بلیط متعلق

بکیست ؟

- تصور میکنم که به هولدا هانسن تعلق دارد !  
 - بسیار خوب ، پس بلیط مال هولدا هانسن است  
 و باید از او سؤال کنید که آیا مایل است آن را از دست  
 بدهد یا نه !

خانم هانسن گفت :

- پسرم ! ...

ژوئل ادامه داد :

- مادر ، بگذار کار را تمام بکنیم . آیا این بلیط  
 قانوناً متعلق به پسر عموی ما « ال کامپ » نبود و آیا  
 « ال کامپ » حق نداشت آن را بنامزدش ببخشد ؟  
 « ساند گوئیست » جواب داد :

- بدون شك و تردید .

- پس باید به هولدا هانسن مراجعه کنید .

- باشد ، آقای مقید به تشریفات ، پس از هولدا  
 تقاضا میکنم بلیطی را که شماره اش ۹۶۷۲ بوده و از  
 جانب « ال کامپ » به او رسیده است ، بمن واگذار کند .

دختر جوان با صدای محکمی گفت:

— آقای «ساندگوئیست»، پیشنهادات زیادی درباره این بلیط بمن رسیده است، اما بی فایده است، همینطور بشما نیز مانند سایرین جواب رد خواهم داد. زیرا اگر نامزد من این بلیط را همراه با آخرین خداحافظی خود بمن داد، برای این بود که من آن را در نزد خود نگاه دارم، نه آنکه آن را بفروشم. بنابراین آن را بهیچ قیمتی از دست نخواهم داد.

وقتی که هولدا حرفش را زد، خواست از اتاق خارج شود، زیرا فکر میکرد که مذاکرات از نظر او خاتمه یافته است.

اما با يك اشاره مادرش متوقف شد.

حرکت خشم آلودی از خانم هانسن سر زد و «ساندگوئیست» هم نشان می داد که عنقریب به خشم خواهد آمد.

ژوئل با تمسخر گفت:

— کنار آمدن با خواهر من برای شما بدون زحمت

نخواهد بود . زیرا وقتی که شما با او از معامله صحبت می کنید او با شما از قلب و احساس حرف نخواهد زد ! ..

- چه حرفهائی ، جوان ! اما وقتی که حرفه‌ایم تمام شد ، خواهید دید که این معامله هم برای من و هم برای او مفید خواهد بود . و اضافه می‌کنم برای مادرش هم که مستقیماً بآن ذی‌علاقه است ، سودمند می‌باشد .

ژوئل و هولدا بهم نگاه کردند . آیا آنها چیزی را که مادرشان از آنها مخفی میکرد ، دریافته بودند ؟  
«ساند گوئیست» ادامه داد :

- وقتی که من از مبلغی در ازای این بلیط صحبت کردم ، منظورم این بود مزایائی پیشنهاد کنم که نفع خانواده هانسن در آن باشد و دیگر هولدا نتواند آنرا رد کند .

- واقعاً !

- اکنون ، پسر م ، بنوبه خودتان بدانید که من برای این بدال نیامدم تا از خواهرتان خواهش کنم که این بلیط

رابمن واگذار کند! نه! هزار بار نه!

- پس چه میخواهید؟

- من چیزی نمیخواهم ، متوقعم... میخواهم!...

ژوئل فریاد زد :

- به چه حقی ، به چه حقی ، شما يك غریبه

هستید و چگونه جرأت میکنید در خانه مادرم اینطور حرف

بزنید ؟

- این حقی است که هر کس وقتی که دلش میخواهد

میتواند در منزل خودش حرف بزند.

- در منزل خودش !

ژوئل در حالیکه در منتهای خشم و غضب بود بطرف

«ساند گوئیست» که خود را از صندلی بخارج کشانیده بود،

رفت. اما هولدا جلوی برادرش را گرفت و خانم هانسن

هم در حالیکه سرش را در میان دستپاهاش مخفی کرده

بود، به انتهای دیگر سالن رفت.

دختر جوان گفت :

- برادر !... به اون نگاه کن !

ناگهان ژوئل سر جایش ایستاد زیرا دیدن مادرش  
خشم او را فرو نشانید .

تمام این‌ها نشان میداد که تا چه اندازه خانم هانسن  
در چنگ این «ساند گوئیست» اسیر است .

«ساند گوئیست» هم وقتی که تردید ژوئل را دید ،  
جرأتی بخود داد و بجای اولش برگشت و بروی صندلی  
نشست و با صدائی تهدید آمیز فریاد زر :

- بله ، در منزل خودش . چون خانم هانسن پس از  
مرگ شوهرش ، در کار سفته بازی افتاد ، ولی سودی نبرد  
و ثروت کمی راهم که پدرتان از خود بجا گذاشته بود ،  
بهدر داد . بعد مجبور شد از یکی از صرافان «کریس  
تیانیا» پول قرض کند . و چون موعد پرداخت آن گذشت ،  
من ضمانت خانم هانسن را بمبلغ ۱۵۰۰۰۰ مارك قبول  
کردم و قروض آن صراف را پرداختم . پس اگر تا سر رسید  
وام ، پول من پرداخت نشود ، این خانه از آن من خواهد  
بود .

- ژوئل پرسید :



موقع سر رسید کی است ؟

۲۰ ژوئیه ، یعنی ۱۸ روز دیگر . و آنروز چه خوشایند شما باشد و چه نباشد ، من در اینجا یعنی در منزل خود خواهم بود !

ژوئل بتندی جواب داد :

- در آن تاریخ شما در منزلتان نخواهید بود . مگر آنکه پولتان پرداخت نشود ! در ضمن شما اجازه نمی دهم که در برابر مادر و خواهرم اینطور حرف بزنید ! «سازند گوئیست» فریاد زد :

او مرا منع می کند ! ... مرا ! .. و مادرش نیز همینطور ؟

ژوئل در حالی که بطرف خانم هانسن میرفت گفت :

- مادرم ، حرف بزنید !

هولدا فریاد زد :

- ژوئل ! .. برادرم ! بساو رحیم کن .. التماس

می کنم ... آرام باش !

خانم هانسن در حالی که بروی سرش خم شده بود ،

دیگر جرأت نگاه کردن بفرزندش را نداشت  
 بنابراین این معلوم شد که چه رازی روش زندگانی  
 خانم هانسن سنگینی میکرد! آری این بود نوجبه رفتار او  
 و دلیل دوری جستن او از بچه هایش. گوئی که میخواست  
 خود را از فرزندانش مخفی کند! بالاخره این بود علت  
 آنکه چرا نمیکخواست با آنها تکیه آینده شان را تپاه  
 ساخته است، حرف بزند.

«ساند گوئیست» چون فکرمی کرد که بر موقعیت خود  
 مسلط است احساس جسارت بیشتری کرد، بنا بر این  
 تکرار کرد:

من این بلیط را میخواهم و آنرا خواهم داشت!  
 در عوض قیمتی را که غیر ممکن است نخواهم پرداخت،  
 فقط موافقت میکنم که سر رسید قرضه ای را که خانم هانسن  
 امضاء کرده است، یکسال.. دو سال عقب بیاندازید!..  
 شما خودتان تاریخ آنرا معین کنید، هولدا!

هولدا در حالیکه قلبش از اضطراب و تشویش  
 میفشرد، نتوانست جوابی بدهد. اما برادرش بجای او

پاسخ داد و فریاد زد :

هولدا هانسن نمیتواند بلیط «ال کامپ» را بفروشد !  
پس خواهرم با تمام ادعا و تهدیدهای شما ، پیشنهادتان را  
رد می کند . و اکنون موقع آنست که خارج شوید !

«ساند کوپست» گفت :

- خارج شوم ! بسیار خوب ، نه ! ... من خارج نخواهم  
شد ! ... ! اگر پیشنهادی که کردم کافی نیست دورتر میروم ! ..  
آری ، اگر بلیط را بمن تسلیم کنید ، من میدهم ... من  
میدهم ..

پس بی بایست که «ساند گوئیست» تمایل عجیبی بتصاحب  
این بلیط داشته و شاید هم متقاعد شده بود که معامله پرسودی  
در میان است . زیرا رفت و پشت میزی که در روی آن مقداری  
کاغذ و قلم و مرکب بچشم میخورد نشست و يك لحظه بعد  
گفت :

- این چیز است که من میدهم .

و بعد قبضی را که خانم هانسن در برابر گرو منزل  
دال باو داده بود ، نشان آنها داد .

خانم هانسن در حالیکه تانیمه خم شده بود، نگاه  
تضرع آمیزی بسوی دخترش انداخت ...  
«ساندگویست» گفت :

— اکنون بلیط را بدهید ... من آنرا میخواهم! ...  
همین امروز میخواهم ... همین لحظه! ..  
تا آنرا بدست نیاورم ، دال را ترك نخواهم کرد! ..  
آنرا میخواهی هولدا ! .. من آنرا میخواهم !.

« ساندگویست » بدختر بیچاره نزدیک شده بود .  
گوئی میخواست بلیط «ال کامپ» را بزور از دست او در  
بیاورد . اما دیگر ژوئل نتوانست تحمل کند ، بخصوص  
وقتی که فریاد هولدا را شنید :

برادر... برادر!

ژوئل گفت :

— خارج میشوید!

و چون «ساندگویست از خارج شدن امتناع کرد،  
برویش پرید ولی هولدا مداخله کرد و گفت :

— مادر بیا ایق بلیط !

خانم هانسن بشدت بلیط را گرفت و موقعی که  
میخواست درازای قبض «ساند گویست» آنرا مبادله کند،  
هولدا بروی صندلی افتاد و تقریباً از هوش رفت .

ژوئل فریاد زد :

هولدا! .. هولدا ، .. خواهرم چه کردی ؟

خانم هانسن جواب داد :

چه کرده است ؟ .. بله من مقصرم ! بله ! بخاطر شما  
خواستم ثروت پدرتان را زیاد کنم ! بله من آینده شما را  
خراب کردم ! من بدبختی را باین خانه آوردم ... اما هولدا  
همه ما را نجات داد ! .. این کاریست که او کرد ، .. متشکرم  
هولدا ، .. متشکرم !

«ساند گویست» هنوز آنجا بود .

ژوئل او را دید و فریاد زد :

- شما ، ... اینجا ... هنوز !

آن گاه بطرفش رفت شانسه اش را گرفت ، بلندش کرد و  
با وجود مقاومت و فریادهایش ، او را از خانه بیرون انداخت

فردای آنروز «سیلویوس هوگک» بدال برگشت .  
 او از مسافرتش هیچ حرفی نزد و کسی ندانست که او بیرون  
 رفته است . زیرا او میخواست تا وقتی کاوشهایش نتیجه‌ای  
 نداده‌اند ، در برابر خانواده هانس سکوت اختیار کند .  
 هرنامه یا تلگرافی که از برژن می‌آمد ، میبایست به نشانی  
 شخصی او بمهمانخانه دال فرستاده شود .

آیا او همیشه امیدوار بود ؟ آری ! امامی بایست  
 اعتراف کرد که پروفیسور بزودی دریافت که چه اتفاق مهمی  
 در غیبتش روی داده است . زیرا روش ژوئل و هولدا  
 نشان میداد که جر و بحثی بین آنها و مادرشان در گرفته  
 است . آیا بدبختی تازه‌ای بسراغ خانواده هانس آمده  
 بود ؟

در واقع ، برادر و خواهر از خود می‌پرسیدند که  
 آیا می‌بایست بمرد شریفی که آنها بامحبت پدر و فرزندی  
 دوستش می‌داشتند ، راز خود را فاش کنند . همه آنها  
 منتظر بودند تا خود او از آنها سؤال کند .

زیرا در دوروز گذشته ، آنها خیلی رنج و محنت

کشیدند .

«سیلویوس هوگ» خیلی زود از جریان امر مطلع شد و دانست که وضعیت بچه ها و خانم هانسن چگونه است ! و اگر آن قرصه لعنتی . بامعاوضه بلیط مستهلك نمیشد ، ۱۵ روز دیگر رباخوار در آنی آنها را از مهمانخانه دال بیرون میانداخت .

«سیلویوس هوگ» باین ماجرا در غم انگیز که ژوئل آنرا در حضور خواهرش شرح میداد ، گوش داد و بعد ناگهان فریاد زد :

- نمیبایست بلیط را از دست بدهید ! نه ، ...

نمی بایست !

دختر جوان در حالیکه بشدت ناراحت شده بود ،

جواب داد :

- آقای «سیلویوس» آیا میتوانستم ؟

- نه ! بدون شك ، .. شما نمی توانستید ، .. با اینهمه

اگر من اینجا بودم !

اگر «سیلویوس هوگ» آنجا بود چه میکرد ؟ او

در این باره چیزی نگفت و حرفش را نزد .  
 اما بلیط از دست رفته بود و دیگر باز نمی گشت .  
 «ساند گوئیست» بلیط را در دست داشت و آن بلیط متعلق باو  
 بود ! و يك رباخوار ظالم آنرا بمنزله میگذاشت و باو دواع  
 تاثر آور مغرور قوی ثروتی بهم میزد!

زندگانی پروفیسور در این مسئله متمرکز شده بود:  
 «ال» را پیدا کند و او به نزد نامزدش باز گرداند. پروفیسور  
 تصور میکرد که باز باید برای ۲۴ ساعت و بدلیل و بهسانه  
 دیگری که بدون شك سود خانواددهانس بآن بستگی داشت ،  
 غیبت کند .

بالاخره ۱۲ ژوئیه فرار کنید .

و چهار روز دیگر قرعه کشی بخت آزمائی « کریس  
 تیانیا» شروع میشد .

بدیهی است که از سفته بازی و سوداگری «ساند  
 گوئیست» همه مردم آگاه شده بودند زیرا او در روزنامه اعلان  
 کرده بود که بلیط «شهوری» که شماره اش ۹۶۷۲ می باشد ،  
 اکنون در دست آقای «ساند گوئیست» درامنی است . و



هر کس که مبلغ بیشتری پیشنهاد کند ، این بلیط باو تعلق خواهد گرفت . زیرا آقای «ساند گوئیست» مالک و صاحب بلیط بود ، چون آنها از هولدا هانسن امتیاع کرده بود .

البته این اعلان از قدر و قیمت دختر جوان در برابر عامه جز مقدار کمی نکاست . چه ! مردم تصور میکردند که آنها بفروشد بهای زیاد بلیط شده و بنا بر این تصمیم گرفته است که آنها بفروشد و با آخرین یادگاری نامزدش «ال کامپ» فروقی بهم بزند !

اما یادداشت بسیار مناسبی که در روزنامه «مورگن بلاده» چاپ شد ، خوانندگان را در جریان آنچه که اتفاق افتاده بود قرار داد . و همه دانستند که اصلی و پایه اقدام «ساند گوئیست» چه بوده و بلیط اکنون چگونه بدستش افتاده است . بنا بر این سرزنش عامه متوجه ربا خوار درامنی شد . زیرا این طلبکاری عاظمه بنفع خود موجب بدبختی خانواده هانسن شده بود . آنوقت چنین اتفاقی افتاد :

با توافق عامه ، دیگر پیشنهادات سابق تجدید نشد

بنظر میرسید که بلیط از تماس بادیست «ساندگوئیست» آلوده شده و دیگر ارزش فوق طبیعی خود را از دست داده است. پس بیم آن میرفت که «ساندگوئیست» در این معامله زیان ببیند و شماره مشهور ۹۶۷۲ برای همیشه بدون ارزش در دستش باقی بماند.

حوالی عصر ۱۲ ژوئیه نامه‌ای به «سیلویوس هوگگ» رسید. این نامه را نیروی دریائی فرستاده بود و در آن نامه دیگری به چشم می‌بخورد بدون شك این نامه خبر تازه‌ای به اطلاعات سابق «سیلویوس هوگگ» نیز فرود. زیرا او آنرا در جیبش مچاله کرد و در آن باره به ژوئل و هولدا چیزی نگفت.

تنها قبل از آنکه به اتاقش برود، گفت:

— فرزندانم، آیا میل ندارید در این قرعه‌کشی

شرکت کنید؟

هولدا جواب داد:

— چه فایده دارد، آقای «سیلویوس»؟

— با اینهمه «ال» خواسته است که نامزدش در آن

شرکت کند. زیرا در آخرین سطور نامه اش، سفارش او  
بچشم میخورد، و من فکرمی کنم که باید با آخرین تمایلات  
«ال» احترام گذاشت.

ژوئل جواب داد:

- اما بلیط دیگر در دست هولدا نیست و کسی نمیداند

که بدست چه اشخاصی افتاده است!

- اهمیتی ندارد. من از هر دو شما تقاضا می کنم که

به اتفاق من به «کریس تیازیا» بیایید.

دختر جوان جواب داد:

- آقای «سیلویوس» آیا شما میل دارید که ما

بیاییم؟

- هولدای عزیزم، این میل من نیست، بلکه «ال»

میخواهد، و باید از «ال» اطاعت کرد.

ژوئل جواب داد:

- خواهر، آقای «سیلویوس» حق دارند. بله! باید

رفت، آقای «سیلویوس» فکرمی کنید که چه موقع حرکت

خواهیم کرد؟

- فرداهنگام سحر.

• • •

فردای آنروز در کالسکه «سیاویوس هوگ» و هولدا در کنار هم و در روی يك صندوق که بطور زننده‌ای رنگ شده بود، نشسته بودند.

البته معلوم است که دیگر جایی برای ژوئل نبود. زیرا پسر شجاع در حالیکه سرش را باشادی تکان میداد، در کنار اسب، پیاده راه می‌پیمود.

شهر چوبی «هنگ سانگ» زین و برگ تازه‌ای برای کالسکه تهیه کرد، بعد بسرزمین حاصل‌خیزی رسیدند که در آن درختسانی که زیر بار میوه خم شده و شبیه به بید مجنون بودند، بوفور بیچشم می‌خورد. هر قدر که به «درامن» نزدیک‌تر میشدند، ناهمواره دره بیشتر می‌گشت.

این شهر که گوئی روی یکی از بازوهای خلیج گود «گریس تیانیا» نشسته بود، دو خیابان تمام نشدنی خود را که در دو طرفش خانه‌های زنگ شده صف کشیده بودند، نشان میداد، که دربندر پرآمدورفت آن دیگر جای زیادی

برای کشتی هائیکه قصد بارگیری محصولات خود را داشتند، باقی نمیگذاشتند.

کالاسکه در جلوی هتل اسکاندیناوی ایستاد. صاحب هتل که شخص مهمی بود وریش سفیدش حالت دکتر- مآبانه‌ای به او میداد در آستانه هتل نمایان شد. و با ظرافتی که مخصوص تمام مهماندارهای دنیاست گفت:  
- حتماً آقایان و این خانم جوان ناهار را در اینجا صرف خواهند کرد؟

«سیلو یوس هوگگ» جواب داد:

- همینطور است، لطفاً دستور بدهید هرچه زودتر که ممکن است برایمان غذا بیاورند.  
- همین الان!

در واقع ناهار خیلی زود حاضر شد و در میان اغذیه لذیذ آن، بخصوص نوعی از ماهی خلیج که با گیاه معطری تزئین یسافته بود، توجه پروفیسور را بسوی خود معطوف ساخت و پروفیسور با میل آشکاری از آن خورد.

ساعت ۱/۵ بود که کالسکه با اسب‌های تازه نفسش  
 به جلوی هتل اسکانندیناوی رسید و در حالیکه آرام یورتمه  
 میرفت بطرف خیابان «درامن» براه افتاد و موقعی که  
 میخواست از جلوی خانه کوتاه و بدمنظره‌ای که رنگش  
 با رنگ شادی بخش خانه‌های مجاور مغایرت داشت،  
 بگذرد، ژوئل حالت انزجاری از خود نشان داد و  
 فریاد زد:

«ساندگویست» .

«سیلویوس هوگگ» گفت :

«آه ، این آقای «ساندگویست» است ؟ راستی ،

قیافه خوبی ندارد !

او «ساندگویست» بود که در نزدیک خانه اش پیش  
 را دود میکرد . آیا او ژوئل را در جایگاه جلو کالسکه  
 شناخت ؟ کسی چه میداند ، زیرا کالسکه سرعت از میان  
 توده‌ای از الوار و تخته که روی هم چیده شده بود ،  
 عبور کرد .

ساعت ۹ شب را نشان میداد ، ولی در این ارتفاع

هوا هنوز روشن بنظر میرسید - کالسکه قدیمی داخل شهر شد ، و با سر و صدا ، از کوچه‌های خالی آن گذشت :

برحسب دستور «سیلویوس» کالسکه درجاوی هتل ویکتوریا توقف کرد. در آنجا هولدا و ژوئل از آن پائین آمدند . و در اطاقهایی که قبلا ذخیره شده بود ، جای گرفتند. و پروفیسور بعد از آنکه با مهربانی سب بخیر گفت بمنزل قدیمش رفت .

\* \* \*

«سیلویوس هوگگ» بالاخره به «کریس تیانیا» باز-گشته بود .

اگر آنها را بمنزلش نیاورده بود ، برای این بود که وقت تدارك پذیرائی شایانی را از آنها نداشت . بعلاوه برای پذیرائی آنها دو اتاق لازم می نمود.

گرچه «سیلویوس هوگگ» از مدیرستوران خواست که بحمايت شدگانش توجه مخصوص نماید ، اما با این وصف هرگز اسمشان را بکسی نگفت. زیرا نام مستعار

برای ژوئل و هولدا هانسن عاقلانه تر بنظر میرسید . چون معلوم بود که چه شایعاتی در اطراف دختر جوان پیاخته بود و برایش ناراحتی بزرگی ایجاد کرده بود.

پس بهتر بود که کسی از ورودش به « کریس تیانیا » مطلع نشود.

در ضمن بین آنها موافقت شده بود که فردای آن روز، « سیلویوس هوگگ » قبل از وقت ناهار برادر و خواهر را ببیند، یعنی بین ساعت ۱۱ و ۱۲.

پروفسور ، در واقع ، قدری کار داشت ، که تمام وقت صبحش را می‌گرفت ، ولی وقتی که کارش تمام میشد به هولدا و ژوئل ملحق میگشت. آنوقت آنها را ترک نمی‌کرد ، و تمام وقتی که مراسم قرعه کشی شروع میشد ، یعنی تا ساعت ۳ بعد از ظهر پیش آنها میماند.

عده زیادی در میان خیابانها دیده میشدند ، تمام خانواده‌ها و تمام دهاتی‌ها ، به امید اینکه هرگز سفرشان بدون فایده نخواهد بود ، به « کریس تیانیا » آمده بودند . مردم در این باره چه فکری میکردند !



يك ميليون بليط فروش رفته بود .

حرفها و صحبت های مردم نشان میداد که بازگشت  
پروفسور را به «کریس تیانیا» همه میدانستند. زیرا صبح او  
را دیده بودند که با حالتی مشغول و گرفته در اطراف بندر  
ویا ادارات نیروی دریائی رفت و آمد میکرد.

\* \* \*

- سلام آقای «نبت»! راستی وقتی که موقعیت دست

دادن باشما نصیبم میشود، بسیار لذت می برم.

- و این امر همیشه موجب افتخار منست آقای

«هوگ».

- افتخار، لذت، لذت، افتخار، یکی از دیگری

بهتر!

- تصور می کنم سفر شما در نروژ مرکز باخوشی

تمام شد .

- شما میدانید که بدون دخالت ژوئل وهولدا

هانسن ، قطعاً اکنون جسد من در اعماق «رجوکان»

مدفون بود . و امروز دیگر لذت دیدار شما نصیبم  
نمی شد ...

- بله! ... بله... من میدانم ، روزنامه‌ها ماجرای  
شمارا نوشتند .. و در واقع ، این اشخاص فعال مستحق  
بردن جایزه بزرگ هستند!

«سیلویوس هوگگ» جواب داد:

- منم همین عقیده را دارم، اما اکنون غیرممکن  
است ، من نمیخواهم که دختر کوچکم هولدا بدون جایزه  
کوچکی .. خاطره‌ای .. به دال باز گردد ...

- فکر خوبیست آقای «هوگگ»!

- پس شما در انتخاب آن بمن کمک خواهید کرد،  
و در میان تمام جواهراتتان چیزی که میتواند موردپسند و  
خوشایند يك دختر جوان باشد ...

آقای «بنت» جواب داد :

- باکمال میل.

واز پروفیسور خواهش کرد که بمغازه مخصوص  
جواهرفروشی او بروند . اما آیایک جواهر نروژی ،

زیباترین یادگاری که انسان میتواند از «کریس تیانیا»  
وبازار عجیب آقای «بنت» باخود ببرد، نبود؟

عقیده «سیلویوس هوگگ» هم همین بود.

«سیلویوس هوگگ» پس از انتخاب جواهرات زیبا

با پاهای چالاک خود از مغازه خارج شد - و مانند جوان  
۲۰ ساله‌ای خود را بهتل ویکتوریا رسانید.

هولدا در اتاقش بود. او کنار پنجره نشسته بود و

انتظار میکشید. پروفسور درزد و دختر جوان در حالیکه از  
جایش بلند میشد فریاد زد:

- آه، آقای «سیلویوس»!

- آمدم! آمدم! اما دیگر هولدای کوچکم نگو

«سیلویوس هوگگ»، الان ناهار حاضر است.

خیلی خیلی گرسنه‌ام. ژوئل کجاست؟

- در سالن مطالعه.

- خوب... بدنبالش میروم! شما، دختر عزیزم،

فوراً بماملحق شوید!

«سیلویوس هوگگ»، اتاق هولدا را ترك گفت و

بدنبال ژوئل که او نیز منتظرش بود رفت.

پسر بیچاره ، روزنامه «مورگن بلاد» و تلگرام فرمانده و تلگرام دیگری را که هیچ گونه شکی در از دست رفتن تمام سر نشینان و یکن باقی نمی گذاشت ، به پروفیسور نشان داد.

پروفیسور با شدت پرسید:

- هولدا آنرا نخوانده است؟

- نه آقای «سیلویوس». نه! باید چیزی را که خیالی

زودخواهد فهمید، از او مخفی کرد!

- خوب کاری کردید ، پسرم ... برویم ناهار

بخوریم .

يك لحظه بعد ، هر سه نفر دور میز نشسته بودند .

«سیلویوس هوگ» باشتهای زیادی غذا میخورد .

بعد از ناهار پروفیسور بلند شد و کلاهش را از دست

ژوئل گرفت . اما هولدا توقف کرد و گفت :

- آقای «سیلویوس» آیا شما واقعاً مایلید که من

همراه شما باشم؟

- برای شرکت در قرعه کشی بلیط بخت آزمایی؟

قطعاً میل دارم، خیلی هم دختر عزیزم!

- اما خیلی برایم دشوار خواهد بود!

- موافقم، خیلی دشوار خواهد بود! اما «ال»

خواسته است که شما خودتان در قرعه کشی شرکت کنید،

بنابراین به اراده و میل «ال» باید احترام گذاشت!

\* \* \*



## فصل پنجم

در سالن بزرگ دانشگاه «کریس تیانیا» که در آنجا می‌بایست مراسم قرعه‌کشی بخت آزمائی انجام گیرد ، غوغای عجیبی برپا شده بود ، و چون سالن بزرگ و حتی حیاط‌ها هم گنجایش آنهمه جمعیت را نداشتند ، کوچه‌های مجاور هم از طرف مردم اشغال شده بود .

قرعه‌کشی از ساعت سه بعد از ظهر شروع می‌شد و ۱۰۰ جایزه آن اینطور تقسیم شده بود:

۱- ۹۰ جایزه ۱۰۰ تا ۱۰۰۰ مارکی ، به ارزش مجموع ۴۵۰۰۰ مارك:

۲- ۹ جایزه ۱۰۰۰ تا ۹۰۰۰ مارکوی ، به ارزش مجموع ۴۵۰۰۰ مارك .

۱-۳ جایزه ۱۰۰ هزار مارکی.

حوالی ساعت ۲ و ربع جنبشی در جمعیت پیدا

شد.

آری، این پروفیسور «سیلویوس هوگ» بود که بدر دانشکده میرسید. همه میدانستند که او در این ماجرا سهم مهمی داشته است و چگونگی، بعد از آنکه توسط فرزندان خانم هانسن نجات یافت. سعی میکرد تادینش را نسبت بآنها، ادا نماید.

فوراً صفها از هم باز شد و مردم برای او هلهله میکردند. و «سیلویوس هوگ» هم در حالیکه سرش را با حالتی دوست داشتنی خم و راست میکرد، از میان آنها عبور می نمود.

کم کم مردم برایش دست زدند و هورا کشیدند: اما پروفیسور تنها نبود. زیرا وقتی که مردم کنار می رفتند تابه او جای بدهند، دیدند که دختر جوانی زیر بغلش را گرفته است و پسر جوانی هم آندورا همراهی میکند.

يك پسر جوان ، يك دختر جوان ! گسوثی يك  
ضربه ناگهانی بآنها وارد شد این فکر در مغز تمام  
خطور کرد :

« هولدا !... هولدا هانسن ! »

و این نامی بود که از تمام دهانها خارج می شد .  
بله ! این هولدا بود که از فرط هیجان نتوانست  
خود را نگاه دارد . و در بازوان « سیلویوس هوگگ »  
افتاد . اما « سیلویوس هوگگ » او را نگاه میداشت .  
او قهرمان ناثر آور جشنی بود که تنها جای « ال کامپ  
در آن خالی بود ! اما چقدر هولدا ترجیح میداد که در  
اتاق خود در دال تنهامی بود ! راستی او احساس نمیکرد  
که احتیاجی بشرکت در این محفل جذاب و پر جوش و  
خروش را داشته باشد .

از هر طرف فریاد می زدند :

« جابدهید ! جابدهید ! »

در برابر « سیلویوس هوگگ » و هولدا و ژوئل ،

مردم خود را جمع و جور میکردند .



چه دستهایی برای گرفتن دستهایشان دراز شد! او چه حرفهای خوب و جذابی، نثار کردند! و چگونه «سیلویوس هوگ» باخم کردن سرخود از این تظاهرات و ابراز احساسات تشکر می نمود!

- بله! او خودش است، دوستانم،... او هولدای کوچکم می باشد که من او را از دال با خود باینجا آورده ام!

بعد سرش را برگردانید:

- و اینهم ژوئل، برادر غیور و شجاع اوست!  
و اضافه کرد:

- اما مواظب باشید آنها را خفه نکنید.

یک ربع ساعت طول کشید، تا آنها از جیاطهای دانشگاه عبور کردند، و بسالن بزرگ رفتند و در صندلی مخصوص پروفیسور جای گرفتند. بالاخره، این کار با زحمت تمام پایان یافت و «سیلو - یوس هوگ» بین هولدا و ژوئل قرار گرفت.

سر ساعت ۲/۵، دری که در ته سالن و در پشت

جایگاه قرار داشت ، باز شد و رئیس مراسم بخت آزمائی که مردی لایق و جدی و حالت کاملاً مسلطی داشت ، ظاهر شد و دو معاون که از نظر وقار و متانت دست کمی از او نداشتند دنبالش بودند . سپس چند دختر کوچک موخرمائی و چشم آبی ، در حالی که نوارهائی بسر داشتند وارد سالن شدند .

ورود آنها با فریاد و مهمه هائی همراه بود . البته این فریادها ابتدا به خاطر لذتی بود که از دیدار مدیر بخت آزمائی « کریس تیانیا » بآنها دست داده بود ، بعلاوه حاکی از بی صبری آنها در برابر کودکان ملوس می بود که زودتر بروی صحنه نیامده بودند .

چون آنها ۶ دختر کوچک بودند ، بنابراین ۶ صندوق هم برایشان در نظر گرفتند و آنها را روی میزی قرار دادند . پس می بایست ۶ شماره از صندوقها خارج شود . اما این ۶ صندوق هر یک ۱۰ شماره داشتند : ۵، ۴، ۳، ۲، ۱ ، ۶، ۷، ۸، ۹ . که نماینده واحد ۱۰، ۱۰۰، ۱۰۰۰، ۱۰۰۰۰، ۱۰۰۰۰۰ و ۱۰۰ هزار و میلیون بودند .

اما اگر صندوق هفتمی برای ستون میلیون وجود نداشت ، برای این بود که در این طریقه لا طاری قرار بر این است که ۶ صفر یکچا از صندوق خارج میشود ، و معرف عدد میلیون می باشد . باین طریق شانس روی تمام شماره ها تقسیم شده است .

بعلاوه تصمیم گرفته بودند که شماره ها ، پی در پی از صندوق ها و از صندوقی که در سمت چپ تماشاچیان قرار داشت ، خارج شود . تا آنکه برندگان در مقابل چشمان مردم معلوم گردند .

اول از عدد ستون ۱۰۰ هزار شروع شده ، سپس ۱۰ هزار و همینطور بستون واحد ختم میشد .

وقتی که ساعت سه زنگ زد ، رئیس بادیست شروع کار را اعلام کرد .

رئیس از جایش بلند شد او خیلی بهیجان آمده بود و نطق کوچکی ایراد کرد ، و از اینکه نتوانسته بودند برای هر شماره جایزه بزرگی را در نظر بگیرند ، اظهار تأسف نمود . سپس دستور داد تا قرعه کشی سری اول شروع شود .

در این سری ۹۰ جایزه قرار داشت ! و بنا بر این وقت نسبتاً زیادی را می‌گرفت .

پس ۶ دختر کوچک با نظم و ترتیب غیر ارادی خود شروع بکار کردند . و به نسبتی که اهمیت آن جوایز ، با بیرون آمدن هر قرعه بالا تر می‌رفت ، هیچ‌ان مردم هم زیادتر میشد و هیچکس در فکر ترك کردن جایز نبود حتی آنها تیکه شماره شان خارج شده و چیزی نصیبشان نشده بود .

يك ساعت طول کشید ، بدون آنکه اتفاقی رخ بدهد . اما هنوز شماره ۹۶۷۲ خارج نشده بود . و ایق امر تمام شانس برد جایزه ۱۰۰۰ هزار مارکی را از آن گرفته بود .

یکی از همسایه‌های پروفور گفت :

- وضع خوبی برای «ساندگویست» درست شد .

- از اینکه جایزه بزرگ نصیبش نشد ، خیلی

تعجب خواهد کرد !

دیگری جواب داد :

- گرچه شماره مشهوری دارد !

«سیلویوس هوگک» افزود :

- در واقع يك شماره مشهور! اما از من نپرسید چرا!..  
چون نمیتوانم آنرا بشما بگویم ،

آنوقت قرعه کشی سری دوم شروع شد که حساوی  
۹ جایزه بود . خیلی جالب بود ، زیرا شماره ۹۱ ، ۱۰۰۰ ،  
مارك ، شماره ۹۲ ، ۲۰۰۰ مارك و همینطور تا ۹۹ که  
۹۰۰۰ مارك جایزه داشت .

سری سوم ، توجه همه را جلب کرده بود زیرا ،  
فقط در این سری بود که سرنوشت جایزه بزرگ معین میشد .  
بلیط شماره ۷۲۵۲۱ ، برنده ۵۰۰۰ مارك شد . این  
بلیط متعلق بیکی از دریا نوردان شجاع بندر بود که تمام  
حضار برایش شدیداً کف زدند و او هم باوقار خاصی از  
آنها تشکر کرد .

شمارش ۸۲۳۷۵۲ هم برنده ۶۰۰۰۰ مارك شد .  
وقتی که ژوئل بااطلاع پر و فسور رسانید که این بلیط به  
«زیگفراید» زیبا ، ساکن بامبل ، تعلق داشت «سیلو بوس  
هوگ» دیگر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید .  
اما در این موقع حادثه ای اتفاق افتاد که موجب

هیجان تمام حاضرین شد .

زیرا وقتی که نود و هفتمین قرعه را برای جایزه ۷۰۰۰ مارکی بیرون کشیدند، تصور می کردند «که سازند گویست»  
اقتلا این جایزه را برده است .

اما شماره‌ای که برنده این جایزه شد ، عدد ۹۶۲۷ بود. و اگر بجای ۲۷، ۷۲ بود ، بلیط «ال کامپ» برنده میشد!  
در دو قرعه بعدی ؛ شماره‌های ۷۷۵ و ۷۶۲۸۷ برنده شدند .

قرعه کشی سری دوم تمام شد، فقط آخرین جایزه ۱۰۰ هزار مارکی باقی مانده بود .

در این موقع هیجان تماشاچیان بعداً کثر خود رسیده بود .

ابتداء یک زمزمه طولانی از سالن بزرگ ، حیاط‌ها کوچه‌ها شنیده شد . و چند دقیقه بعد آرام گرفت ! با اینهمه بتدریج صداها تخفیف یافت و سکوت عمیقی جانشین آن شد .  
کوئی تمام حاضرین منجمد شده بودند . در این آرامش نوعی حیرت بچشم میخورد که بابت یک محکوم با اعدام قابل مقایسه بود .

ژوئل در حالیکه بازوانش را برویهم خم کرده بود، بطور مبهمی جلوی خود را نگاه میکرد و شاید از همه حاضرین کمتر دچار هیجان بود هولدا گوئی که روی خودش خم شده باشد، نشسته بود و فقط به «ال» بیچاره اش فکر می کرد. و از روی احساس غریزی خود باو نگاه می نمود، گوئی که «ال کامپ» در این آخرین لحظه ظاهر گشته بود!

اما «سیلویوس هوگگ» راستی بهتر است از تشریح وضعیت پروسور خودداری کنیم.

چون رئیس گفت،

- قرعه کشی ۱۰۰ هزار مارکی!

اولین دختر کوچک، نمره صندوق سمت چپ را

بیرون آورد و نشان جمعیت داد.

و رئیس گفت:

- صفر!

این صفر اثر مهمی در حاضرین ایجاد نکرد. گوئی

که همه انتظار خارج شدن آنها داشتند.

رئیس در حالیکه عدد دیگری را که دختر دوم بیرون کشیده بود ، در دست داشت ، گفت :

- صفر !

دو صفر ! مردم متوجه شدند که شانس بطور عجیبی برای تمام شماره هائیکه بین ۱ و ۹۹۹۹ هستند ، بسالا رفته است .

بنابر این فراموش نشود که شماره بلیط «ال کامپ» ۹۶۷۲ بود ه

اما چیز عجیب تر از آن این بود که «سیلویرس هوگت» در روی صندلی خود متشنج بنظر میرسید .

رئیس در حالیکه شماره ای را که دختر ك سوم از صندوق خارج کرده بود ، دید ، گفت :

۹... این اولین شماره بلیط «ال کامپ» بود.

رئیس گفت :

- ۶ !

راستی که دختر ك در برابر چشمان از حدقه در آمده مردم شماره ۶ را نشان داد . گوئی این عدد ، هزاران



هفت تیری بود که پر شده و آماده شلیک بودند . و دخترک  
بیچاره خجالت زده شد .

اکنون دیگر شانس برد ، برای تمام شماره -  
هائیکه ، بین ۱ و ۹۹ بودند ، يك درصد بود آیا بلیط  
«ال کامپ» ضد هزار مارك را در جیب «ساند گویست»  
بدبخت ، خالی خواهد کرد ؟ واقعاً اگر اینطور میشد ،  
همه وجود خدا را انکار میکردند !

دخترک پنجم دستش را در صندوق برد و شماره  
پنجم را خارج کرد . و رئیس با صدائی که آنقدر خفه  
بود که حتی در صف های جلو بزحمت شنیده میشد ،  
گفت :

- ۷ !

اما چون کسی صدای رئیس را نشنید ، بنا بر این  
۵ دختر کوچک این اعداد را در برابر چشمان عامه قرار  
دادند :

- ۹۶۷ ..

شماره برنده قطعاً می‌بایست بین ۹۶۷۰ و ۹۶۷۹ باشد . بنابراین اکنون شانس برد يك در ده بود .  
تعجب و بهت حاضرین بمنتهی ، درجه خود رسیده بود .

« سیلویوس هوگگ » در حالیکه ایستاده بود ، دست هولدا هانسن را در دست داشت . تمام نگاه‌ها بروی دخترک بیچاره متوجه بود . آیا او در حالیکه آخرین یادگار نامزدش را فدا نمود ، و تمام ثروثی را که « ال کامپ » برای او و خودش در خواب دیده بود ، ازدست میداد ؟

دخترک ششمی بزحمت دستش را در صندوق ششم برد . کوچولو می‌لرزید ، بالاخره شماره خارج شد .  
رئیس فریاد زد :

- ۲ !

و بعد گوئی که در اثر هیجان بحال نیمه خفقان درآمده باشد ، بروی صندوقش افتاد .

یکی از معاونینش تکرار کرد:

- ۹۶۷۲!

این شماره بلیط «ال کامپ» بود که اکنون در

تصرف «ساند گوئیست» درامنی بود!

تمام مردم می دانستند که در چه شرایطی او آنرا

بدست آورده است! پس سکوت عمیقی برقرار شد.

راستی اگر این بلیط هنوز در دست هولدا هانسن می بود،

بجای این سکوت، صدای رعد آسائی سالن دانشگاه را

بلرزه در می آورد.

آیا اکنون این مرد پست یعنی «ساند گوئیست»

می بایست در حالیکه بلیطش را در دست دارد، ظاهر

شود و جایزه را بگیرد؟

معاون باز تکرار کرد:

- شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه ۱۰۰ هزار مارکی

است: چه کسی این بلیط را دارد؟

- من!

آیا این رباخوار درامنی بود که صدایش بلند شده بود؟

نه! شخص دیگری بود، جوانی بود رنگ پریده، که در صورت و تمام بدنش، علائم رنج و عذاب طولانی، اما زنده و خیلی زنده به چشم میخورد! با شنیدن این صدا، هولدا از جایش بلند شد و فریادی کشید، که همه صدایش را شنیدند. سپس از حال رفت.

اما آن جوان جمعیت را می شکافت و او بود که دختر جوان و از هوش رفته را در آغوش گرفت. آری، آن جوان «ال کامپ» بود!

\* \* \*

آری او «ال کامپ» بود. خود «ال کامپ» بود که در اثر معجزه‌های از مرگ نجات یافته بود. اما چرا «تلگراف» خبر او را با خود نیاورده بود؟

برای اینکه «ال کامپ» دیگر در سواحل که کشتی

بررسی کرده بود ، نبود و در آن موقع او بساکشتنی دیگری بطرف « کریس تیانیایا » می آمد .

آری ، این چیزی بود که « سیلویوس هوگگ » نقل میکرد . این بود چیزی که بهر کس که میرسید میگفت و همه باو گوش میدادند .

آیا میشد باور کرد . زیرا پروفیسور بالهجه پیروز-مندانه‌ای آنها ادا میکرد . و همسایگانش آنها بکسانی که خوشبختی نزدیکی با او رانداشتند ، باز گو میکردند کلمات پروفیسور از دسته‌ای به دسته دیگر و بالاخره بجمعیت خارج که در حیاط و کوچه‌ها ، رویهم انباشته شده بودند ، رسید . و چند لحظه بعد ، هر فرد « کریس تیانیائی » میدانست که غریق جوان و یکن بساز گشته و جایزه بزرگ را برده است .

البته تمام این جریان را « سیلویوس هوگگ » تعریف میکرد . زیرا « ال کامپ » قادر بنقل آن نبود ، چون ژوئل آنچنان او را در میان بازوانش فشار میداد ، که

نزدیک بود «ال کامپ» غبور خفه شود .

در این موقع ، هولدا کم کم بخود میآمد .  
«ال» میگفت :

- هولدا ! ... هولدای عزیز ، ... آره .. من

هستم. نامزدت و بزودی شوهرت !...

سیلویوس هوگک « فریاد زد :

- همین امشب بطرف دال میرویم و همه خواهند

دید که یک استاد قانون و نماینده « استورتینگک » در

عروسی از تمام جوانان تلمارک قشنگ تر میرقصد.

اما چگونه «سیلویوس هوگک» داستان «ال کامپ»

رامی دانست ؟ آری تنها توسط آخرین نامه ای که نیروی

دریائی به دال برایش فرستاده بود . در حقیقت ، این

نامه ، آخرین نامه ای بود که او دریافت میکرد . او در

این باره بکسی چیزی نگفته بود ، - نامه تاریخ « کریس

تیان ساند » را داشت و این طور شروع میشد :

« کشتی بادی دانمارکی بنام « ژینوس » ، تحت

فرماندهی ناخدا « کرومان » در « کریس تیان ساندا » لنگر انداخت . در این کشتی بازماندگان ویکن و منجمله « ال کامپ » بچشم میخورند که همگی سه روز دیگر به « کریس تیانیا » خواهند رسید...»

برای این بود که « سیلویوس هوگک » نمیخواست چیزی از بازگشت نامزدش بهولدا بگوید . همچنین ، در جوابش درخواست کرده بود که از بازگشت « ال کامپ » چیزی بکسی نگویند ، و این راز هم بدقت در برابر مردم حفظ شده بود . اما چرا کشتی مخابراتی برگه‌ای از ویکن و بازماندگانش پیدا نکرد.

زیرا در یک طوفان شدید که ویگن تا نیمه متلاشی شده بود ، و در حالی که ۲۰۰ میلی جنوب ایسلند قرار داشت ، مجبور شد که بطرف شمال غربی فرار کند. و در شبهای سوم و چهارم یا شبهای بورانی بود که با یکی از کوههای بزرگ یخی که از دریای گروثلند خارج شده بود ، برخورد کرد . این برخورد آنقدر مخوف و

وحشتناك بود كه ۵ دقیقه بعد ، ویکن بکلی در دریا ناپدید شد .

آنوقت بود که وال «آل» نامه را نوشت . یعنی همراه با یک بلیط بخت آزمایی ، آخرین آرزویش را با نامزدش در میان نهاد و با او خدا حافظی نمود و سپس آنرا در یک بطری جای داد و بطری را بآب انداخت .

اما اغلب سر نشینان کشتی ویکن و ، حتی ناخدای آن در حین تصادف از بین رفتند .. تنها «آل کامپ» و چهار نفر دیگر توانستند روی تکه ای از کوه یخ که ویکن را با خود بسته دریا می برد ، جای بگیرند .

با اینهمه ، اگر طوفان وحشت زا ، آن کوه یخ را بطرف شمال غربی نبرده بود ، مرگ آن پنج نفر قدری دیرتر اتفاق می افتاد .

دوروز بعد پنج سر نشین ، بیحال و گرسنه بساحل جنوب گروئنلند پرتاب شدند .

ولی ، اگر تا چند روز دیگر کسی بکشمکشان نمی آمد ، قطعاً کارشان ساخته شده بود . زیرا آنها قدرت



نداشتند تا بنقاط صیبا ماهی و یامؤسسات دانمارکی که در آنطرف ساحل و در خلیج «بافن» قرار داشتند، بروند.. آنوقت بود که کشتی بادبانی دانمارکی که نامش «ژینوس» بود و در اثر طوفان از راهش منحرف شده بود، از آنجا میگذشت. مغروقین علامت دادند و سوار کشتی شدند.

دیگر آنها نجات یافته بودند.

با اینهمه «ژینوس» در اثر بادهای نامساعد متوقف شد، و در بین راه گروئنلند و نروژ که مسیر نسبتاً کوتاهی است، خیلی تأخیر کرد. و حال معلوم میشود که چار روز ۱۲ ژوئیه به «کریس تیان ساندر» و صبح روز ۱۵ ژوئیه به «کریس تیانیا» رسید.

بنابراین، در آنروز بود به «سیلویوس هوگگ» بساحل رفت و در آنجا «ال» را دید که هنوز بسیار لاغر بود. سپس آنچه را که تا آخرین نامه اش اتفاق افتاده بود، برای «ال» تعریف کرد. سپس او را بخانه اش برد و بعد چند ساعتی با سرنشینان «ژینوش» صحبت کرد...

بقیه ماجرا معلوم است .

زیرا قرار گذاشتند که «ال کامپ» در مراسم عرقه  
کشی شرکت کند . اما آیا او نیروی اینکار را داشت ؟  
آری ! او میتواندست . چون آخر هولدا در آنجا  
بود ! اما آیا هنوز «ال کامپ» در این قرعه کشی ذی نفع  
بود ؟ بله ، چون هم او و هم نامزدش هولدا در نفع آن  
شریک بودند .

«سیلویوس هوگگ» موفق شده بود بلیط را از دست  
«ساند گوئیست» در بیاورد .

زیرا او آنرا بهمان قیمتی که ربا خوار درامنی  
بخانم هانسن داده بود ، از او خرید . و «ساند گوئیست»  
هم از اینکه از آن خلاص شده بود ، خیلی خوشحال  
بنظر میرسید . چون دیگر کسی آن بلیط را از او  
نمی خرید .

«سیلویوس هوگگ» در حالیکه بلیط را باو میداد

گفت :

- «ال» شجاع من ، این شانس بر دتونیست ، زیرا

خیلی غیر محتمل بنظر میرسید . اما این آخرین خدا حافظی تو است . زیرا وقتی که تصور میکردید که تلف خواهید شد ، آنرا برای هولدا فرستادید .

بسیار خوب باید اعتراف کرد که پروفیسور «سیلویوس هوگگ» خیلی بیش از «ساند گوپست» بر د جایزه بزرگ عقیده داشت .

اکنون ، ۱۰۰ هزار مارک در منزل دال بود ! بله ۱۰۰ هزار مارک . زیرا «سیلویوس هوگگ» هرگز قبول نکرد پولی را که برای خریدن بلیط «ال کاهپ» پرداخته بود پس بگیرد بلکه آنرا بعنوان جهیز تقدیم هولدا نمود . «سیلویوس هوگگ» ال ، ژوئل و هولدا ، همان شب «گریس تیانیا» را ترك کردند . اول بیامبل رفتند چون میبایست مبلغی را که «زیگفراید» در لاطاری برده بود ، باو بدهند . و وقتی که از جلوی کلیسای کوچک «هیتردال» می گذشتند ، هولدا بفکر افکار غم آلودی بود که دو روز پیش او را رنج می دادند ، اما دیدار «ال» او را بحقیقت مبارک و میمونی ، بازگردانید و ۴ روز بعد ،

هولدا در حالیکه تاج درخشانی سرداشت و بسیار زیبا می نمود ، کلیسای کوچک دال را باز و نبازوی شوهرش «ال کامپ» ترک گفت !

اما بشنوید<sup>۱۱</sup> از بلیط مشهور «ال کامپ» آنرا بعد از قرعه کشی لاطاری ، به «ال کامپ» مسترد داشتند . و اکنون این بلیط در قباب چوبینش ، در جایگاه افتخاری سالن بزرگ مهمانخانه دال خود نمائی میکند . اما چیزی که به چشم می خورد ، آن قسمتی از بلیط نیست که روی آن شماره ۹۶۷۲ نوشته شده است ، بلکه پشت بلیط است که روی آن آخرین خدا حافظی يك غریق یعنی «ال کامپ» با نامزدش هولدا نقش بسته است .

پایان



۱۲۵ ریال

تحت شماره ۴۵۰ بتاريخ ۵۴/۵/۱۲ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است